



نام اثر: میراث

آناسی د

ژانر: عاشقانه اجتماعی

www.dawood.com

میراث آنای د
راوی: آینار دختر افسونگر و ماجراجوی قصه

خدا برایت ترانه ای خلق کرد!

آن چشمانت برایم زمزمه وار تکرار کردند!

و تکرار و تکرار.....

و چگونه تمامی من به عبادت آن آفریده ای جاد

و پی سر تعظیم فرود آورد!

دفتر میان انگشتانم لرزیدند و لرزیدند؛ ناخنهایم از شدت حسادت بروی جلد چرمین و قهوه ای رنگش فرورفتند!

و تکه بغضی سنگی ن و بزنده به قدر سنگی چهار لبه تیز؛ بروی گلوگهم تیغ حسرت کاشتند.....

فرصت کمی برای خواندن چند سطر کوتاه؛ از دفتر خاطراتش را داشتم.

سانلی با تلفن همراهش مشغول بود و حواسش پرت من شد....

در همین مابین زمان اندک را غنمیت شمردم توانستم فرصتی خریدم و خود را به جایگاه امن خانه اش.....

جایی که پر بود از عطر مخصوص و ناب امیرعباس گونه اش که هر دم روح و روانم را بازی می گرفت بروم.

مانند این چند وقت گذشته پنهانی با دلی پریشان و افکاری مشوش با نوک پا وارد اتاق مطالعه اش شدم.

هنوز به خانه بازنگشته بود؛ و زمان کمی باقی بود برای خواندن چند سطر بیشتر راز خطوط آتشین اعتراف بر عشقش!

(فکری چون زهر در حال مسموم کردن ذهن آشفته ام بود! (اینکه دفترش را

برداشته و برای ابد مال خود کنم.

اما جرات عملی کردنش را در آینه سرگشته نمی دیدم!

بنابراین تند و بی صدا ورق زده و شروع به خواندن ادامه ی آن خاطرات آتشین کردم!

اسب چالدران می تاخت بر دل صحرا!

سَمّ پر قدرتش چنان بر زمین حکمرانی

می کرد که تپه های کوتاه و سرسبز باغچه جوق لرزه بر جانشان افتاد از سوارکاری این گیسو پ ریشان!

باد می وزید و با هر اوج گ یری عظیمش یالهای بلند چالدران می کوفت بر پشت ستبرش!

آناشید، دختر دشت و صحرا ق دیسه ی برومند دلها بی نظیر ترین بود بر پشت

چالدران!

گیسوی حنایی رنگ و کمندش از

ادامه ی روسری سه گوش و سپ یدش ب یرون زده بود؛ که در میان نقوش شاخه و ساقه های گلها ی قرمز و صورتی رنگ خودنمایی می کردند و درهیا هو ی باد دلبرانه می رقصیدن د

میراث آنای د
و این گلستان گلبرگ و گیسو....

بر پشت آناشید قصه می کوفت و تیر خلاص می زد بر دل هر بیننده ای!

و من همانم که اینجا و در این لحظه اگر کسی نبود؛ زانو زده بر آن صلابت خیره کننده سر تعظی م بر پروردگارم بخاطر
آفریدن چنین اعجوبه ای ستوندنی می آوردم!

در میان رویای حس بودنش و تماشای ناتمام زیباییهای خلقت بودم که

دست پر قدرت آتاکان بروی پشتم مرا از حالت خلسه ای شیرین روح نوازش بیرون کشید.....

- آهای امیرعباس کجایی بابا؟ از فکری بیرون

با حرکت چن دین باره ای دستش بروی پشتم، چند قدمی به جلو پرتاب شده و خودم را جمع و جور کردم.

نگاهی شرمزده بروی آتاکان انداختم و سرب زیر عذر خواهی کردم

- ببخش ید خان حواسم به آسمون بود!

و در همان حی ن پ ری دخت روح و روانم چالدران را یورتم ه کنان بالای سرم رساندا!

آتاخان چشمان ت یز بینش را کمی ریز کرد و در حالیکه هنوز در کوک جوابم بود؛

دنباله ی سیبیل بلندش را میان انگشتان بلند و مردانه اش پیچ و تاب داد و نگاهی عاقل اندر صفیه و دقیق بصورتم انداخت و پاسخ گفت: که حواست به آسمون بود!

چند بار با استرس پلک زدم و سرب زی ر بله ای دست و پا شکسته و آرام تحو پلش دادم - بله خان امروز آسمون ابری می زنه؛ فکر کنم بارون تو راه باشه!!!

آتاخان با حرفم نگاهش چرخ ید بروی ابرهای پ ریشان آسمان و نفسی ب یرون فرستاد و کلمه ی باران را طولانی کشید....

که صدای آناش ید در حالیکه همزمان دهانه ی چالدران را می کشید تا کنترلش کند؛ آمد و گفتگو یمان را نیمه کاره نهاد ...

- آتاخان همینو می خوام؛ بابا جونی!!! !

آتاخان که هنوز در کوک ابرهای سپ ید بود با صدای آناش یدش؛ سر بلند کرده و به قد و قامت عروس صحرا که بروی پشت چالدران می درخشید؛ با غرور نگر یس ت و سری بعلامت تایید خواسته ی نور دخترش تکان داد و گفت: آگه راضی هستی گل دختر بابا پس بتاز سمت خونه

(عطری دلنشین از گیسوانت مشامم را نوازش می دهد ای غزال تیز پای صحرا تنم را به نگاه نوازشگرت مهمان کن)

آه که وقت جدایی سر می رسد هرگاه؛ آتش جانم شعله ور شود بی وفا!

صدای سم چالدران آمد

میراث آنای د
و بخداوندی خدا قسم که چهار نعل بروی قلب امی رعباس می تاخت و استخوانهای قفسه ی سینه ی بتنگ
آمده ام را خرد می کرد و رقصان بدون توقف دور و دور تر میشد ...

چشمانم حسرت وار محورد خاک چالدران یال سیاه و پ ریشان پیشانی بود که...

آتاخان بدون حرف اضافه ای از من جدا شده و بطرف اسپش رفت وگفت: پسر جون به سبحانی بگو آتاخان گفت:
بزن به حساب؛ آخر ماه بیاد پیش م پرداخت کنم

چی گفتم یادت نره...

سوار بر اسب شده و بدون کوچکت رین توجهی به چشم گفته ای بی امان و ن یم خ یز شدنهای تمام نشدنی ام به
احترامش؛ دور شده و رد خاک رفته ی آناشید روی ایم را پ ی ش گرفته و دور شد!

من مانم و تن خسته ی درد کشیده!

درد دارم اینروزها.....

درد!!!

دفتر را به همراه درد ی جانگاہ از اعتراف درد کشیدنش؛ بروی قلب فشردہ و چشمانم را بستم و پیشانی بروی لبہ دفتر ق
دیمی و کهنہ نهادم!

"می آزادم!!!!"

حتی عطر تن بکر و نابش؛ از میان اوراق دست نوشته ی امیر عباس افرا تراوش کرد و مشامم را بہ تلخی گزید!

دستانم ب یاد روزہایی کہ عاشقانہ دفتر را گشودہ و قلم بر دست گرفته و آنای یدش را مانند شعری لطیف و روح نواز
سرودہ مشت شدند و حس لمس دستانش بروی این جلد قدیمی آتش بجانم کشید!

(تنفر وجود دارد!

می تراود و می جوشد و حالا در حال فوران از احساساتم چون تیری قلب آنای ید قصہ را نشانہ رفتہ!)

با وجود ندیدنش می توانم بہ خوبی این رعنا ی سرو سمند را در ذہن تبارم تجسم کردہ و خشمم را بہ جانم چون
نیشی تیز فرود بیاورم!

میراث آنای د
امواج گیسوی حنای رنگ و بلندش چون طناب داری حلق آویزم کرده و آن چشمان آفتاب گونه اش چون نیشتری
تیز بر پشت عطش عاشقانه ام فرود می آیند!

چشمانم هنوز بسته بودند و در ذهن آشفته و بی قرارم؛ چون جنگجویی در میانه میدان نبرد؛ بی امان در حال
تکه تکه کردن رقیب بودم که

صدای سانلی وحشت زده از جا پراندم

- آینار!!!!!

دختر کجای ی؟ نکنه تو دستشوی ی گی ر کردی؟؟!!!

بیا بیرون دیگه خنگول!!

هول و دستپاچه دفتر را به قفسه ی کتابها انتقال داده...

انگشتان لرزان و یخ زده ام را بروی چشمان سرخ شده کش یدم و در حالیکه بطرف آشپزخانه قدم تن د می کردم

میراث آنای د
نفسهای پی در پی کشیده؛ تا بغض درد ناکم را فرو بفرستم!

در میانه ی راهرو و درب ورودی اتاق خوابش؛ ناخودآگاه چنان پاهایم قفل کردند، توقف کرده و نگاه اشکبارم
خیره ی درب نیمه باز آن گوشه از تمام دنیایم و آن قاب عکس جذاب از پرتره ی صورت خندانیش که بروی دیوار
مزمین شده خودنمایی م یکرد و پس از آن ساعتها بر ذهن و قلب پی قرارم؛ ماندگار شده و طلسمی جادویی مدام آن
چشمان نافذ را بیادم می آورد؛ افتاد!

ایستاده و مردد رفتن و یا ماندن بودم که در همان حال صدای فریاد دوباره سانلی مرا از حالت خلسه بیرون
کشید....

کاش!!!!

کاش زمان و مکانم برایت جان بدهند! میرعباس افرا!

کاش لااقل پرتره ی صورتت را با خود به خانه برده و ساعتها قربان صدقه ی آن دسته موهای خاکستری
افتاده بروی پیشانی بلندت شوم؛ که چون آسمان نیمه ابری صبحگاه تماشایی و گمراسته هستند!

میراث آنای د
صدای دوباره سانلی آوار بروی آرزوها یم گشت...

- آینار!!! -

وای دختر تو کجا گم و گور شدی؟ دستش

وپی هم نبود که!

نگاه گریانم را دستی کشیده و درد دناک براهم ادامه دادم.

و آن درب نیمه باز و منظره ی آن تخت خواب نیمه مشخص و نوری که بروی میز کارش افتاده بود را کنج ذهن
تبدارم حک کرده و با دستان لرزان ت کیه بد یوار گرفته و از همان گوشه ی سالن پ ذیر اپی صدای ش زدم

- همی ن جا هستم سانلی! رفته بودم داخل تراس طبقه ی بالا کمی هوا بخورم!

سانلی را دیدم که قدم به قدم و با لبانی به خنده م زین شده در حالیکه در دستانش سیپی بود، کنارم رس ید و گازی جد
ید بروی س یب در دستش نشاند و با همان بی خیالی همیشگی که هی چ وقت متوجه جزئیات نمی شد؛ گفت: دختر
تو کجای ی یه ساعته صدات می کنم دیگه از بودند نامی د شدم؛ فکر کردم برگشتی خونه تون!

سرب زیر انداختم تا متوجه حال و یرانم نشود.

دستانم دنباله ی موهای بلندم را در انگشتان گرفتار کردند و آرام پاسخ دادم ...

میراث آنای د
- فکر کنم کمی سرما خوردم کسالت تموم وجودم رو گرفته؛ بهتره من برگردم خونه ...

یه روز دیگه با استاد هماهنگ می کنم برای تدریس، تو آگه دوست داری بمون؛ ممنون میشم تماس
بگیری تا کسی بیاد...

سانلی همچنان که مشغول خوردن بود؛ ثانیه ای

مکث کرده؛ دستش بزیر

چانه ام نشست و سرم را بطرف بالا کشید و به چشمانم خیره شد، چشمان درشت و قهوه ای رنگش را کمی ریز کرد و
گفت: خوبی تو؟!!

نگاهم را سرد و معمولی بروی صورتش دقیق کرده و پاسخ را دادم

خوبم بخدا؛ گفتم که فقط کمی سردرد دارم و احساس خستگی می کنم همین!

نگاهم بر نگاهت یز بین صمیمی تری ن رفیقم گره خورد و حرفی برای گفتن نداشتم!

میراث آنای د
حتی به قدر دروغی مسخره چیزی جز بهانه ی کسالت بذهن آشفته ام نرسید! لبخندی اجباری کنج لبانم نشست و
چشمانم آن لبخند نمایشی را همراهی کردند و سری بعلاقت خوب بودم و اینکه مشکلی بوجود نیامده تکان دادم ...

-خوبم سانلی باور کن اتفاقی نیفتاده!! !

اخمهای درهمش نشان از باور نکردن حرفهایم می داد...

- دروغ نگو آینار، این چهره ی درهم و چشمهای قرمز خبر از یه ناراحتی عمیق میده؟!

دیدم از دم غروب که اومدی خونه مون که باهم حرکت کنیم سمت خونه ی عمو، یه غمی تو چهره ات موج می یزد!

چند بار خواستم بپرسم ها؛ اما تو دلم گفتم خود آینار برام تعریف می کنه

دست بروی سرشانه ام گذاشت و ادامه داد...

-نکنه دوباره!! !

شصتم خبر دار شد که می خواهد به چه موضوعی اشاره کند

- نه... باور کن اون چیزی که الان بهش فکر می کنی باعث این حال خراب من شده!

برگردم خونه یه دم نوش بخورم حالم خوب میشه نمی خواد نگرانم باشی

لب گزید و متفکر نگاهش خیره ی حرکاتم بود می دانستم با وجود دانستن شرایط زندگی ام فکرش به کجاها که پر نکشیده، صورتم را جلو برده و فوری گونه اش را بوس یدم و ادامه دادم ...

- تا خواهی بره لباسهاشو بپوشه لطف کن و برو یه زنگ بزن فوری تاکسی بیاد خوشگل

آینار.....

صورتم که از صورت متعجبش جدا شد؛

فرصت ادامه ی حرف زدن را نداده و فوری بطرف کی ف و مانتو و روسری ام که بروی مبل گوشه ی پ ذیرایی بود راهی شدم!

میراث آن‌اش‌ی‌د
همانجا کنار ورودی راهرو ایستاده بود و این مجنون بی‌قرار را که سراسیمه در حال پوشیدن لباسش بود؛
نگاه می‌کرد.

کیفم را بروی سرشانه میزان کرده و هنوز دستانم برای برداشتن روسری‌ام بلند نشده بود که صدای آیفون خانه
خبر از ورودش داد ...

همزمان با من، نگاه سانلی هم ثابت تصویر فردی شد که بروی صفحه مانیتور آیفون پدیدار گشت!

لبخندی کشیدار زد و با قدمهایی تند و صورتی شاد بطرف آیفون رفت و در حالیکه دکمه‌ی بازکردن درب را
می‌فشرده رو به من ادامه داد ...

- بیا عمو جونم هم اومد؛ بیخودم ریضی رو بهونه نکن!

من که میدونم تو حالت خوبه دختر!!!

معلومه که دوباره با زنداپیت‌جر و بحث‌داشتی؛ باید از الف‌تای ماجرا رو برام تعریف کنی....

خودت که بهتر می‌دونی تا بحرف‌نی‌ای دست از سرت برنمی‌دارم!

مستاصل و درمانده در حالیکه عطش دیدارش چون دردی پیچیده و ادامه دار روح و جانم را نهیب میزد؛ همانجا تمامی وجودم قفل کرده و دیگر ر این دستانم نبودند که تصمیم برفتن می گرفتند بلکه قلب عاشقم برای ماندن کنارش بدست و پا افتاده بود و برای دیدنش می نالید!

نگاهم بروی حرکات سانلی ثابت ماند؛ که بطرف درب ورودی می رفت و در حالیکه دستگیره ی ورودی خانه را بطرف پ این می کشید، ادامه داد ...

-ببین جناب افرا چقدر مبادی آداب هستند با اینکه کلید دارند؛ اما رعایت می کنن و به احترام خانم خانما، زنگ زدند و اعلام حضور کردند!

لبهایم بزیر دندان رفتند و خدا خدا کنان در دل زمزمه کردم

"امیر عباس افرا؛ امشب که می خواهی کلمه به کلمات حروف و عناصر شیمی را بذهن بیمارم تزریق کنی ..."

کمی با این دل نافرمانم که مدام چشمانت را بهانه میکند مدارا کن!

میراث آنای د
نگاه پرانتظارم؛ بروی زمین ثابت ماند و درنهایت در ماندگی...

در دل نجوا کنان با گلهای سرخ و صورتی فرش زیر پایم سخن گفتم: چقدر خوشبختید که هر روز می بینیدش!

چه حس غمناکیست؛ او پای بروی تن ابریشمین شما گذاشته و براحتی بدون اینکه توجهی به این ردپای هر روزه کند؛ براهش ادامه داده و بی تفاوت بدون اینکه بداند چه بر حال شما با این گذشتن؛ می گذرد به راه رفته ی روبرویش نگاه کند و حتی نیم نگاهی به تنش بی امان شما نیانداخته....

چنان که ماههاست روح و روانم را بدون اینکه متوجه باشد لگد مال کرده و می گذرد که می گذرد!

کاش!!!

کاش تنم فرشی شود از جنس گلیم ی کهنه تا خاک پای کفشهایت را بتکاند!

کاش من باشم و تو باشی و خدا یم!

تو مانند همیشه پشت آن میز چوبی کهریابی رنگ نشسته؛ سر بزیر در حالیکه آن دسته موهای پ پیچ و تاب خورده ی دلربا بروی صورت مهربانت سایه انداخته؛ دست بروی پیشانی تکیه بدهی و قلم سحر آمیزت بروی کاغذ برایم ترانه

میراث آنای د
ها بر ایم بسر آیند و بسر آیند و من کوچکترین و ناقابلترین ذره‌ی موجود در اتاقت گوشه‌ای کز کرده و با تمامی
وجودم از بودنت سیراب شوم!

دستانم بروی مبل کناریم چنگ انداختند تا توان ماندن بعد از دیدنش را داشته باشم!

با اینکه می‌دانم دیدنش زخمهای قلبم را جراحی بیشتری می‌بخشند؛ اما....

باز همانند همیشه و این چند ماه اخیر پای رفتنم لنگ مانده و قلب عاشقم بر ذهن منطقی پیروز گشته و می
مانم که اینبار با عمق بیشتری زخم را به جان بخرم حتی دیگ رزّه‌ای دلم نمی‌خواهد که به خانه
بازگردم؛ تن تبار و قلب آزرده طبیب می‌خواهد! طبیب!!

کجا بروم از این بهشت برین بهتر که یار بخند و من در دل فدای آن چشمان جادوی اش شوم!

تیغ تیزنگاهی که هر دم جراحتم را می‌افزاید و ..

چه سخت است زخمی را مدام تازه کنی و

این زخم مدام با دیدنت تازه و تازه تر می‌گردد امیر عباسم و منه مجنون بیمارگونه را از سوزش و عمق این بریدگی
به اوج لذت رسانده و هر بار با پافشاری بیشتری می‌مانم و با دیدنش تیشه‌ای عمیق تر بروی آن زخم تازه می

نشانم!

میراث آنای د
قبل از ورودش؛ عطر گرم و دلنشینش فضای سالن را پر کرد.

ثانیه ای چشم بسته و تمامی آن عطر را با خساستی بی حد و حصر چنان که

ذره ای را بهدر ندهم، به جان و دل کشیده و همزمان کمی از استرسم با حس کنارش بودن پر کشید و رفت!

وارد خانه شد و سانلی مهلت نداده عموی محبوب و سرب زیرش کفش از پا خارج کند، دست بدورگردنش حلقه کرده و بوسه بارانش کرد و امیرعباس همانند همیشه با لبخندی شیرین و دستانی باز پذیرای برادرزاده ی عزیزش شد و سانلی که دستانش را از دورگردن عمورها کرد، بینی اش را با دو انگشت بشوخی کشی د و گفت: مهلت بده پدر سوخته؛ بزار کفشهامو از پا در بیارم بعد...

سانلی دستی به موهای پریشانش کشید و مرتبشان کرد و ذوق زده در حالیکه کت و کیف امیرعباس را از دستانش می گرفت پاسخ داد...

- همینه دیگه؛ تو ذات بنده چیزی بنام صبر تحمل وجود نداره جناب استاد!

امیرعباس خندان سری بعلامت تاسف برایش تکان داد و در حالیکه پشت سر سانلی وارد خانه می شد؛ نگاهش با نگاهم تلاقی کرده و در همان حین که سانلی

می چرخید سمت اتاق خوابش تا لوازم عمورا آنجا بگذارد، او راهش را سمت من کج کرده و در چند قدمی ام ایستاد.

میراث آنای د

دوست دارم!

حتی معذب بودن را کنارت با جان و دل پذیرا می شوم!

تو فقط و فقط فاصله ها را بشکن!

سرب زیر چون شاگردی حرف گوش کن و مودب سلام گفتم و حالش را پرسیدم؛

قدمی نزدی که تر شد و در حالیکه با احترام اشاره می کرد راحت باشم و بنشینم پاسخم را داد..

- بفرمایید راحت باشید؛ خوب هست ید که انشاءالله؟

در دل نالیدم

"تو مدام کنارم باش؛ تا خوب بودن را برایت هجی کنم؛ استاد بازی گرفتن روح و روان پریشانم!

بریده ب ریده پاسخ احوال پرسیدم اش را دادم

- خوبم استاد؛ ممنون!

و پس از آن سرجایم نشستم تا خدای ناکرده از این همه نزدیک بودن در کنارش پس نیافتاد و سقوط نکنم که همان یک ذره آبرویم بباد برود!

خدایا کاش سرم بالا برود و چشمانش را تمام و کمال به مردمک چشمان منتظرم بسپارد!

نگاهش بروی جزوات و کاغذهای درهم و نامرتب روی میز افتاد و گفت:

شرمنده امروز کمی کارم طول کشید اگر نه سر ساعت مشخص شده بخونه برمی گشتم

اما اصلاً نگران نباشید از الان در خدمت شما هستم؛ به اندازه ی ده دقیقه ی دیگه تحمل کنید؛ تا لباس تعویض کنم پس از اون دو ساعت مشخص شده رو باهم تمرین می کنیم....

ناخنهایم بروی کف دست فشار آوردند...

و دلم پاسخش را داد...

- تو تمام عمر مرا منتظر بگذار لعنت بر من اگر اعتراضی کنم!

پس از عذرخواهی کوتاهی بدنبال کارش رفت و منه هلاک شده از دیدنش؛ خود را بروی مبل رها کردم و نفسی ب

ریده بریده بیرون فرستادم..

سرب زیر نگاهم بروی اوراق آشفته ی روی میز میخکوب شدند و ناخهیم بجان چرم روی مبل افتادند و رد

عطش دیدنش را بجانشان کشیدم!

سانلی در همان حین پس از اینکه برای عمو و ما چای تازه دم ریخت کنارم بروی مبل نشست و نگاهش که دقیق صورتم شد

نفسی پرافسوس بیرون فرستاد و عصبی چشمانش را تنگ کرد و گفت: آخرش من ای نزن دای نکبت رو با همین دستهام خفه می کنم؛ بزار جواب تستهای امروز رو با عمو تمرین کنیم شب مجبوری بیای خونمون برام همه چیز رو تعریف کنی!

باز خدا را شاکر بودم که حضور زندای بی نوا در زندگی ام؛ که گاه زندگی و عرصه را برایم تنگ می کرد، حواس سانلی را از رابطه ی یک طرفه و

عاشقانه ی لانه کرده در دلم پرت کرده و منه عاشقه پر عطش هر بار با دیداری جدید از استاد مهربانم هزاران بار می سوختم و کسی نمی فهمید چه بر حال ویرانم می گذرد و

می توانستم با خیال راحت دل سی ریبینمش و گاه قطره اشکی حسرت وار از لمس نکردن دستان پر عاطفه اش بیافکنم و کسی متوجه داغی آن رد اشک سوازن نشود!

و کسی نداند که چه بر حال روزگارم

می گذر و نیش و کنایه ها و سختگیری های بی امان زندای همیشه طلبکار؛ در مقابل عذاب که

میراث آن‌اشی د
می کشم قطره ایست در اقیانوس ناتمام دردهای دوری و فراقم!

صدایش آمد!

صدای خاص و خواستنی که شاید برای دیگران معمولی ت رین اصوات بنظر برسد و برای آینار بیمار طلب از
جنگیدن بر سر امیال درونی سرکش؛ همچون ارکستر سمفون یکی جذاب و پرکشش بنظر رس یده

و روح نواز برای م دلبری می کرد!

- خب دخترای گلم؛ بحث تدریس امروز رو آماده کنید...

سانلی اخی کرده و به چای و کی ک روی میز اشاره ای کرد و گفت: جناب استاد اول زنگ تفریح بعد درس!

امیر عباس با یک فاصله از مبل کناریم نشست و دستی بروی آن خرمن خاکستری زنگ که دانه دانه اش نفس و جانم
بود کشید و پنجه در هم فرو برد و لب فشرد.....

- شیطون تموم امروز رو هدر دادی دیگه وقت برای تلف کردن نیست!

میراث آنای د

ما دو کارو باهم انجام می دیم هم بحث

تدری س دیروز رو مرور

می کنیم و هم یه گوی ترمی کنیم.

و در همان حین سرش چرخ ید طرفم و خیلی معمولی با نگاهی سرد تر از زمه ری رخیره ی صورتم گشت و ادامه داد ...

- مگه نه خانم امی دی؟؟؟

دستپاچه در حالیکه چشمانم لبانش را نشانه رفته بود پاسخ دادم ...

- هر چی شما امرک نید!!!!

دست به سمت لیوان مخصوصش که سانلی چایی کمرنگ درونش ریخته بود بلند کرد و میان انگشتانش جایی داد و با دست دیگرش کتابم را از روی میز برداشت و دوباره شد همان استاد جدی و پرجذبه‌ی همیشه‌گی...

درس و مبحث را که آغاز می‌کنی من سراپا گوشم جناب استاد قلم بدست، که تو شاهکار آفرینشی و من شاگردی ناچیز در مقابل درگاهت!

- خب مبحث امروز رو شروع می‌کنیم....

پلکی زدم و به صورت مهربانش خیره شدم و او به آرامی در حالیکه همزمان چایی درون لیوانش را جرعه جرعه می‌نوشید کلمه به کلمه استاد وار معانی و ترکیبات شیم‌یایی و فرمولها را می‌شکافت و از میان هزاران کلمه‌ی ناشناخته سخت‌ترینشان را با همان لحن شی‌رینش برایمان می‌سرود!

کاش بتوانی ترکیبات این دل‌پریشان را مورد بحث و بررسی قرار دهی؛ که هر ترکیبش با ترکیب دیگری خواند و اجزای ناسرانجامش بی‌دلیل بهانه‌ات می‌کنند بخدا!

امیرعباس افرا...

"تو فقط حرف بزنی؛ من سرتا پا گوش خواهم شد!"

اص لا کاش زمان برده داری بود من کنیز درگاهت از کنار پایت تکان نخورده فقط و فقط ساعتها بست ایمت!

مگر هر چه هجی می کنی نوازش نیست؟ مگر

خواهشی لطیف بروح تمناکرم نمی کشد؟

من با هر بار تعلی م معانی زیبای

عاشقانه ات تورام میان گمگشته های روزگارم جستجو خواهم کرد!

دوساعت لعنتی چون برق و باد گذشتند

کوتاه و زود گذر چون نسیمی م لایم و رونده که نوازش کند و راهش را بگ یرد و برود!

کتابم را با خودکارش علامت گذاری کرد و آن را بروی پایش نهاد و آرام روبه ما گفت: خب عزیزان برای امروز کافیه

تموم نکات ریزی رو که توضیح دادم حتما دوباره و چند باره مرور کنید

میراث آنای د
به حتم برای امتحان از این قسمتها سوال بیشتری داده میشه....
در ضمن خسته هم نباشید...

سانلی در حالیکه خود را بروی مبل رها می کرد با دلخوری رو به عمو گفت: وای استاد امروز خیلی خسته شدیم شما هم که به جای اینکه یه راهنمایی کنی تا آگاه بشیم از کجاها قراره سوال بیاد همش آدرس اشتباهی میدی....

امیر عباس لبخندی برویش زد و ادامه داد ...

- تنبل خانم این نکاتی رو هم که براتون علامت زدم یه پارتی بازی نامحسوس بحساب میاد؛ اگر نه که تموم کتاب رو باید بدنبال نکات کلیدی می گشتید...

سانلی لبانش را برچید و پاسخ داد ...

از دست شما استاد...

لااقل

نمی خوای شاگردهای کودنت رویه پیتزا مهمون کنی؟!

نگاهم بروی صورت سانلی بود؛ دوست داشتم در آن لحظه تمام صورتش را بوسه باران کنم

میراث آنای د

ماندن در کنار امیرعباس حتی به قدر خوردن غذایی ساده برایم همانند یافتن جواهری گرانبها بود..

اما پاسخش دنی ایم را ویران کرد!

نگاهی بروی ساعت مچی در دستش انداخت و گفت: نه خانم خانما! تا همین الانشم به قدر کافی دیر شده

بهتره برگردید خونه!

انشالله سریه فرصت مناسب که دیر وقت هم نشده باشه شاگردهای خوبم رو به صرف یه شام خوشمزه در رستوران دعوت می کنم!

سانلی از جا برخاست و در حالیکه سینی چای را بطرف آشپزخانه می برد پاسخ داد ...

- باشه بابا! عمومی مبادی آداب، پس لااقل برامون یه تاکسی بگیر برگردیم خونه..

میراث آنای د
کتابم را بروی م یز نهاد و رو به من گفت: خودم شما رو می رسونم تا من لباس مروت
و یض کنم شما هم آماده ی حرکت باش ید.

باز همانند همیشه بند و بساطم را جمع کرده و در نهایت ناامیدی به خانه ی غمهایم باز می گردم...

خانه ای سرد و عاری از هرگونه عاطفه و مهر!

نمی دانم شاید از سر محبت پنهانشان که حسش می کردم، اما از درک و لمسش عاجز بودم و یا سختگیری های بی امان
افراد آن خانه که مکان امن نفس کشیدنه ای کودکی ام بود برای م تب دلیل شده بود؛ به ج ای انباشته از غمهای
پنهان که گاه دلم می خواست چنان از چنگالش ره ایی ی ایم که دیگر هرگز چشمانم آن چهار دیواری سر بسته را نبیند!

راه گ ریزی نبود و باید حفظ آبرو می کردم

پس از مدت کوتاهی و جمع و مرتب کردن کتابها و جزوه ایم بهمراه امیر عباس و سانلی راهی منزل

شدم.

مانند بیشتر مواقع که سانلی سر به سر عمومی محترمه می گذاشت و امی رعباس همراهی اش می کرد زمان طی شده تا درب منزلشان را متوجه نشدم و فقط حواسم شش دانگ به لبخندهای گاه و بی‌گاهش و نگاههای معمولی اما پر عطفش که از آینه‌ی اتومبیلش چشمانم را مهمان میکرد و آنها را جانی تازه می بخشید؛ بود.

زمانیکه به درب منزل سانلی رس‌ی دیم چیزی در اعماق قلب بی‌قرارم چون دیواری سرگشته فرو ریخت و نهییم زد که وقت جد اییست!

سانلی چرخ‌ید به سمت عقب و نگاهم کرد و گفت: خب رس‌یدیم بهتره قبل از اینکه وارد خونه بشیم یه تماس با دایی جونت بگیری و بگی که امشب مهمون حاج‌یت هستی!

مردد نگاهم به روی ساختمان روبرویم خیره ماند و جوابش را دادم ...

- ممنون ع‌زیمم بهتره برگردم خونه

خودت که بهتر می‌دونی دایی چقدر حساسه!

سانلی کاملاً به سمت عقب چرخید و گره‌ی ابروانش تنگ‌تر شدند و پاسخ داد.

میراث آنای د
- آینار بس کن این تریه‌ها ی دختر مثبت بودند رو بابا!! !
حالا یه عمر بی اجازه اومد ی خونه مون خراب شدیا!! !

الان برام یه جور رفتار می کنی هر کسی نفهمه و تورو نشناسه؛ فکر می کنه از دانشکده ی ادبیات فارغ التحصیل شد
ی!

بابا من به جناب افرا گفتم تو تش ریف میاری منزل ما به هم یین خاطر یکسره گزش رو گرفت اینطرفی!

آینار لوس نشو و زودتر پیاده شو تا از ماشین ب یروننت نکردم ...

"هر کلمه ای که از دهان سائلی خارج

می شد انگار قصد جانم را کرده و تیر خلاصی بر قلبم می نشاندا!"

حس قالب یخی را داشتم که از شدت گرمای شرمساری حضور امیر عباس؛ فاتح قله ی رویاه ایم، جان م

آب که نه دود شد و بر هوا رفت!

میراث آنای د
با نگاهی آمیخته به اعتراض لب پ اینم را به دندان برده و اخمم غل یظ تر شد و به زبان بی زبانی به رفیق احمق و سر به
هوای م فهماندم

که در حضور استاد رعایت ادب را بکند و او که متوجه ایماء و اشاره ام شد،

چرخید سمت روبرو و در حالیکه دستگیره ی درب اتومبیل را می کشید با صدای ی بلند جوابم را داد و اوضاع را
خرابتر کرد!

- اووووو اینار گفتم چی شده!! !

جناب افرا از خودمون هستن بابا!! !

و در همان حین نگاهی خندان بروی عموی مهربانش انداخت و امیر عباس که تا آن لحظه سکوت کرده بود؛ سری
بعلامت تاسف برای برادرزاده ی گرمی اش تکان داد و لبخندش کش دار تر شد و پاسخ داد...

- دانش آموخته ی سر به هوا؛ خانم سانلی افرا....

وقتی دونمره از امتحانات ترم آخرت کم کردم می فهمید که در حضور استاد رعایت ادب رو بکنید و سانلی مانند همیشه
با همان ذوق کودکانه بطرفش هجوم برده و صورت

امیر عباس را غرق در بوسه کرد و به همراه شیطنت همیشگی در حالیکه لب بی نوای عمو در دستانش کشیده می شدند
پاسخ داد...

-وای من کوچیک جناب استاد هم هستم بخدا!! !

میراث آنای د
شما امرکن!

من اصلا عبد و عبد ید جناب عالی ...

خوبه حالا؟

امیر عباس در حالیکه سرش را نوازش می کرد
بازویش را گرفته و او را از خودش دور کرد و آب پاکی را بر وی دستانش ریخت...

- خب برای امروز خودشی رینی دیگه کافیه!

بهره پیاده بشی باید خانم امید رو برسونم بخونه شون!!!

سانلی نگاهم کرد و با دلخوری گفت: واقعا تصمی م داری ببری خونه؟؟

سری برایش تکان دادم و پاسخ گفتم: فردا دایی سعید مهمون ماست هر وقت م یاد باید خونه باشم اگر نه دلخور می

شه...

دست بروی بازوی ش نهادم و ادامه دادم

عوضش قول م یدم اجازه ی اومدن برنامه ی آخر هفته ی کوه روهر جور شده از دایی جون بگ یرم

حالا دیگه دلخور نباش!

بخند بگذار با خوشحالی برم

سانلی که در حال فکر کردن به حرفهایم بود؛ لبهایش بروی هم فشرده شدند و با بی میلی موافقت کرده و پس از خداحافظی سمت خانه براه افتاد

امیرعباس پس از گرفتن آدرس منزلمان راهی شد و در سکوت با دقت و به آرامی به سمت مقصد می راند و حتی نیم نگاه ی ناقابل هم بروی صورتی نمی انداخت.

هوای نیمه ی پاییز، سرد و سوزاننده از پنجره ی نیمه باز اتومبیلش بروی صورت م می نشست.

در مواقع طبیعی از این سرماگ ریزان بودم، اما در حال حاضر می سوختم و تب تند عاشقانه ام را فقط

یخبندان قطب نگاهش که بی تفاوت خرجم می کرد آرامش می بخشید!

در مدت کوتاهی که از رفت و آمد من و سانلی به خانه اش می گذشت و دقیقا از زمانیکه دزدانه و اولین بار دو نفرمان پا به اتاق مطالعه اش نهادیم و سانلی آن دفتر شوم خاطرات را نشانم داد و

وسوسه ی خوندان برگ به برگ آن دست نوشته ی لعنت ی عطشم را برای بدست آوردنش بیشتر می کرد و خواندن خاطرات آتش یین و عاشقانه ی استاد جفاکارم؛ هر بار تبار تر از قبل افکارم را حول این موضوع می چرخاند که دفعات بعد باز اینکار را تکرار کنم و پس از آن وقتی به خانه ب ازمی گشتم تا ساعتها این عطش حسادت می سوزاندم و نفس در سینه ام حبس می شد.

صدایش هوش و حواسم را ببازی گرفت!

- خانم ام ید ی شما حالتون خوبه ؟ امروز خیلی مغموم و ساکت بنظر

می رسی دید خدا ی نا کرده اتفاق بد ی پیش اومده ؟ ؟

دست پاچه خود را بروی صندلی جمع و جور کرده و نگاهم به نگاه پرسشگرش که از آینه ی روبرویش مستقیم در تیررس چشمانم بود افتاد و پر استرس پاسخی مسخره تح ویش دادم....

- اتفاقی نیافتاده فقط کمی کسالت دارم استاد!

سرش را با شنیدن جوابم تکانی داد و بی تفاوت به رانندگی اش ادامه داده و پاسخ داد... - اگر سرما خوردید بهتره فردا دانشکده تشریف نیاری د و تو خونه استراحت کنی تا زودتر حالتون برای امتحانات ترم پیش رو مساعد باشه....

مانند دانش آموخته ای منظم و با ادب چشمی تحویلش دادم و سرم پاپ این رفته و با ناخن به جان پوست دست بی نوا
یم افتادم؛ تا رسیدن به درب منزل هر دو سکوت کردیم او از سر بی خیالی و من از سردردی عمیق!

"من به همین هم راضی ام استاد سرد و بی روحم!"

حالا که اینجا و امروز من و تو در یک مکان خلوت تنها ایم احساس کوچکت رین ذره ی موجود در روی این
کره ی خاکی را دارم!

من ماهی دورمانده از آب اقیانوس وجودت و تو بی رحمت رین جلا

زمانه ام که قطره آبی هر چند کم و کوتاه از اقیانوس چشمان بی تفاوتت را از نگاه چون صحرای دشت لوت و کویرم
دریغ می کنی!

آنقدر ناخنهای م بروی پوست انگشتانم ضربه زدند که بلاخره سوزش پوست انگشتان مرا از آن منظره ی ناب صورت
مهربانش که نصفه و نیمه از آینه روبرویم معلوم بود بیرون کشید!

نگاهم بروی خون انگشت سبابه ام ثابت مانده بود که صدایش آگام کرد

- خانم ام دیدی کوچه همین جاست که آدرس داده بودید؛ لطف کنید درب منزل
رو نشونم بدید!

انگشت خونینم را کف دست دیگرم فشردم و نگاهم به سمت کوچه چرخید! چند درب منزل دیگر مانده بود که از
او جدا شوم

- بله استاد ممنون من همین جا پیاده میشم کمی جلوتر درب منزل ماست...

- با احترام مرا به درب خانه ای که اشاره کردم رساند و پس از خداحافظی کوتاهی و سفارشی پدران به حال نامساعد
ی بهانه کرده بودم؛ و تاکید بر اینکه فردا را به دانشکده نیایم و در منزل استراحت کنم تا حالم هرچه زودتر بهبود
یابد از من جدا شده و...

اتومبیلش بی آرامی از پیچ کوچه خارج شد، و من همچنان جلوی درب خانه ایستادم و نگاهم گاهی به آسفالت
خیابان و گاه آسمان بالای سرم می چرخید و آهی نکشیدم که مبادا عطر خواستن ی وجودش از مشامم خارج شود!

با دلی پر اندوه سر چرخاندم سمت درب آهنی منزل و دست در جیب کرده و کلید را بیرون کشیدم

می دانستم این وقت شب دایی جان هنوز تش ریف فرما نشده و باید با زندایی محترمه روبرو شده و پس از یک دور بازجویی جانانه شاید اجازه ی ورود گرفته تا بتوانم به اتاقم پناه ببرم.

کاری که از بدو تولد بدون هیچ کم و کاستی انجامش می دادم و یاد نداشتم که در میان این حجم از کنترل ای گاه و بیگاه هرگز دستی نوازش وار بروی سرم کشیده شود و یا اینکه آغوشی پر محبت غمهایم را بزدا ید و دل کوچک و غمدارم همیشه هوس آغوشی مادرانه می کرد

آرزویی بس شیرین که حسرتی دیگر بروی حسرت هایم می افزود!

داشتن قدسیه ای بنام مادر که از زمان چشم باز کردن بدنیا ی بی وفا از آن محروم بوده و تا ابد هم خواهم بود....

درب خانه که باز شد سربزی ر وارد حیات نه چندان بزرگ و در عین حال باصفا ی خانه ی دایی جان شده و همزمان با آن عطر دلنشین و مست کننده ی محبوبه ی شب که تمامی باغچه ی ورودی حیات را به بوته های پریشتش اختصاص داده بود تمامی ذهنم را دستس نوازشگرانه کشید.

درب را پشت سرم بستم؛ و قدمی به بوته ی بلند و سرسبزش نزد یک شدم و صورتم را میان گلهای ریزوس پیدش بردم و تا عمق جان نفس کشیدم؛ آنقدر عطر دلنشینش مسخ کننده بود که گویج و مدهوشم کرد.

میراث آنای د
بروی گلهای کوچکش انگشتی به آرامی کشیدم و حالیکه کلید را میان انگشتانم می چرخاندم به سمت
سه پله ی کوچک ایوان پر عرض خانه راهی شدم.

سریزیر نگاهم به سنگ فرش حیاط دقیق شده بود که؛ صدایش دوباره آوار افکارم شد!

- خانم خانما تا این وقت شب کجا تشریف داشتند؟

هیینی پر ترس ک شیده و دست بر سینه بردم و چند قدمی به عقب کشیده شدم؛ سرم بالا رفته و با صورت اخم آلود و
در عین حال طلبکارش روبرو شدم!

زندایی دست بسینه روبرویم در حالیکه هیه تا ی ابرویش را تا انتهای پیشانی بالا فرستاده بود

و پای راستش را جلوتر از پای دیگرش گذاشته و با استرس و عصبانیت پنجه ی پایش را مکرر

بروی زمی ن

می کوید ایستاده؛ منتظر جوابم راه را بر اینار بی نوا سد کرده بود!

بی حوصله پس از اینکه سکوتم را دید؛ دوباره حرفش را تکرار کرد....

- با شما هستم اینار خانم؟!!

گفت م تا بحال کجا تشری ف داشت ید؟

نفسی بیرون فرستادم و آب دهانم را قورت دادم ...

- سلام زند ای ترس یدم بخدا!

این وقت شب تو تاریکی یکهو جلوی آدم ظاهر م یشید خب آدم وحشت می کنه دیگه!

نکنه که کشیک اومدن من رو می

دادید؟!!

پایش را عقب کشی د و دست به کمر زد و پاسخ داد...

میراث آنای د
-اول که عل یک سلام؛ اما جوابم این نبود دختر جون! !
دوما؛ کی به شما اجازه داد تا این وقت شب بیرون باشی...

سوما چرا تلفنت خاموشه!! !

به نظرت این کار صحیحه که من تو خونه از شدت دلشوره فشار خونم بالا بره خانم خانما اصلا بروی خودشون نیارن و بفکر رفیق بازی و علافی تو خیابون باشن!

هووووم؟؟؟

حرفش دلخورم کرد، خودش بهتر

می دانست آینار اهل علافی و رفیق بازی نیست اما به حرفی که باور نداشت پافشاری می کرد!

کیفم را بروی بازو سُر داده پاسخش را دادم..

- جواب سوالاتون چند جمله ی کوتاه هست...

استاد امروز کمی دی رکرد و کلاس فوقم با تاخیر شروع شد . تلفنم هم مشکل اتصال پیدا کرده بود و آنتن ن می داد؛ همین!

حالا اجازه هست برم داخل یا اینکه بای د تا دو ساعت آینده همین جا توی حیاط قندیل ببندم و جواب سوال هاتون رو بدم!

طلبکار پس از شنیدن پاسخ سوالم از جلوی راهم کنار رفته و در حالیکه نگاهش از سر تا پایم را در حال وجب کردن بود گفت: تلفن سانلی هم آنت ن نمی داد که یه تماس بگ یری و بگی که نگرانت نشم، هووووم؟؟؟

روبر ویش بودم که سر چرخاندم بطرفش

- شرمنده، دیگه عقلم به اونجاها قد نداد شما ببخش خانم ناظم!! !

و راهم را سمت ورودی خانه کج کرده و توجهی به غرولنده ای زیرلبی اش نکردم.

عادت داشت وقتی عصبی می شد، مدام زیر لب سخن می گفت و از عالم و آدم گله مند بود!

آرام و بی صدا حرف میزد که متوجه حرفهایش نشدم!

مهم هم نبود که چه چیزی می گوید!

سالها بود که این موجود در حال دوبهم زنی و زیر آب زنی بوده و هست!

برایم تازگی نداشت

با اینکه اطرافیانم این کار زندایی را به حساب دلسوزی های مادرانه می گذاشتند اما به نظرم دوست داشتن چیزی فراتر از این موضوعات است

اینکه یک مادر به فرزندش اطمینان کامل داشته باشد و هر کارش را به معنای خاصی برداشت نکند، خود نعمت بزرگی بود که منه تنها و دلمرده سالها از این نعمت بزرگ محروم مانده بودم!

بارها شده بود که بدون شنیدن حرفهای مرا متهم کند کاری که بنظرم یک مادر هیچ وقت در حق فرزندش انجام نمی

داد ...

من اگر تا خود صبح هم برای زندایی شرح ماوقع می‌گفتم باز هم هرگز راضی نشده و نمی‌شد؛ بلکه به این فکر می‌افتادم که با بازگشت دایی سالار به خانه انواع و اقسام دروغها را سرهم کرده و دل دایی جان را نسبت به من سرد کرده و مرا گناهکار جلوه دهد!

پشت سرم همچنان اخم آلود در میان هی ایوان ایستاده بود و رفتنم را نگاه می‌کرد.

بی حوصله درب ورودی را پشت سرم محکم کرده و پس از پوشیدن کفشهای راحتی ام بطرف آشپزخانه براه

افتادم.

عطر خوب کوکوسب زی تمام فضای خانه را پر کرده بود

یک کاسه ی بزرگ سالاد تزئین شده هم روی میز آشپزخانه خودنمایی می‌کرد

خدایی اگر اخلاق بد و عُق بودن زندای ی بزرگم را نادیده می گرفتیم، دستپخت و خانه داری اش بی نظی ر بود.

دو پسر مودب و با شخصیت تربیت کرده و سر و سامان داده بود که هر دو هم
خودشان ازدواج کرده فرزند داشتند...

سینا و سامان دو پسر دایی مهربانم که ۱ سالها از من بزرگتر بودند و تمام دوران کودکی ام همچون برادری مهربان مراقب و همراهم بودند و در واقع می توانستم به جرات بگ ویم حس داشتن تکیه گاهی امن را با بودنشان تجربه کردم و ج اپی و یژه در قلبم داشتند طوریک ه

نمی توانستم هیچ وقت نادیده شان بگیرم!

و آخر هر هفته با آمدنشان خانه دایی جان را غرق نور و شادی می کردند نوه های شوخ و شاد دایی جان خانه را از حالت سوت و کوری بیرون آورده و منه تنها با بودنشان کمی از حالت افسردگی خارج شده و پس از رفتنشان دوباره تنها شده و من به لاک خلوت تنهایی خویش باز می گشتم!

دایی سالار در نهای ت جدی بودن و صد البته سختگیری بی حد و حصرش؛ پدرانهای بی نظیر در حقم انجام داده بود.

پدر و مادرم را در دوران کودکی از دست داده بودم؛ و خاطره ای کمرنگ از آنان بر یادم نشسته بود که آن هم داشت کم کم به فراموشی سپرده می شد!

تا جایی که از دیگران شنیده بودم پس از یک اتفاق ناگوار که هرگز حق سوال کردنش را نداشتم فوت کرده بودند و پدر بزرگم قبل از مرگش حق سرپرستی مرا به دایی جانم سپرده بود و در واقع دایی سالار به گونه ای پدر خوانده و همه کاره ام نیز بحساب می آمد.

دایی کوچکتری هم بنام سعید و خاله ای پر عشق که همیشه حضورش تنها امید زندگی ام بوده و هست نیز داشتم که؛ تمام دارایی آینار تنها بحساب می آمدند.

از آشپزخانه خارج شدم و به سمت اتاقم راهی شده درب اتاقم را گشوده و خود را خسته بروی تخت رها کردم.

که صدای غرولنده ای زیرپوستی زندای ی سرور که وارد سالن پذیرای ی شده بود بگوשמ رسید...

- دختره ی خودسر از جواب دادن طفره میره!

اص لا به من چه که سالها ی سال مواظب و مراقب زاییده ی یه نفردیگه باشم!

والله.....

همش تقصیر این دله وامونده است که نگران م می کنه ...

والا ما هم خودمون پسر بزرگ کردی م جرات نداشت اینطوری خیره سر جواب بده

اوفففف ...

اوف از دست این بچه های دوره زمونه! صدایش آرام و پی در پی می آمد

بروی تخت چشمانم را بسته بودم و به غرغره ایش گوش می دادم، می دانستم اگر عذرخواهی نکنم این برنامه تا ساعتها ادامه دارد ...

نفسی عمیق کشید ه و از جا برخاستم

مانتو از تن خارج کرده و موها یم را باگ یره پشت سرم جمع کرده و نگاهم از این ه به صورت رنگ پریده ام که افتاد و لب زی رینم را از خجالت بدنان بردم!

به امیرعباس شاخ شمشاد حق می دادم به این چهره ی اسفبار که به رنگ گچ دیوار می زد؛ توجهی نکند!

سری بعلامت تاسف برای خودم تکان دادم و بطرف پذیرایی راهی شدم!

بروی مبل نشسته بود و پایهای خوش تراشش که از لبه‌ی دامن کوتاهش بیرون زده بود را مدام و باغضب تکان می‌داد و با دیدنم اخمش را غلیظ تر کرد و روبه سمت دیگ چرخاند و من میانه‌ی راه سرکج کرده به صورت با نمکش که همیشه و در همه حال فقط و فقط برای من همین حالت را به همراه داشت نگاه کردم.

تنها دلخوشی ام از زندایی فقط و فقط ایمان به قلب پاکش بود که می‌دانستم اگرچه زبانش تلخ و گزنده است اما دلش در نهایت همیشه برایم مادرانه می‌تپد!

"دلم آغوش خواست!"

حتی آغوش سرد و عاری از محبت زندایی را!

میراث آنای د

به آرامی بطرفش راهی شدم وکنارش بروی مبل دونفره نشستم و دستان گره خورده اش بروی هم را؛ در میان دستانم
جای دادم ...

- خب ببخش ید سرور جون!

بخدا امروز از صبح یکم بی حوصله بودم خودت که بهتر می

دونی من خیلی دوستت دارم اگر نه

با اینکه گاهی اوقات جسارت می کنم و باهات کج خلقی دارم اما بخدا ته قلبم دوستت دارم ...

زندایی لجباز همچنان روی ش را به سمت مخالفم گرفته بود، طوری که انگار منتظر ادامه ی ناز خریدنه ایم
باشد

دستانش را بروی سینه فشردم، آرام و سر بزیر دوباره تکرار کردم...

- من که گفتم ببخشید!

زندایی جونم نگاهم نمی کنی؟؟؟

پوفی کشید و با ناز سرش را به سمتم چرخاند و نگاه طلبکارانه اش را بروی چشمانم دقیق کرد و گفت: اول حاضر جوابی می کنی بعد که دلت سبک شد می ای آشتی کنون!!!

دختر جون من هر چی میگم و هر کاری می کنم صلاح تو رو می خوام

درسته مادرت نیستم؛ اما از رنج و زحمتی که یه مادر برای بزرگ کردن بچه اش کشیده هیچ کمی برات تو این سالها نگذاشتم والا....

اینکه میگم منت ن یست به سرت؛ خودم هم راضی بودم بخدا...

سالار خان سالها پیش وقتی پدر و مادرت به رحمت خدا رفتن و تو همش چهار پنج سال بیشتر نداشتی، بهم گفت: سرور یادت نره ای ن یادگار آبی خدا بیامرزمه؛ از گل بهش نازکتر بگی

نمی بخشمت!

منم به حرف آفا که رو چشمم جا داره گفتم چشم

میراث آنای د
مثل بچه ام بزرگت کردم و حواسم به گرما و سرما بود ...

خب درسته یکم سختگیرم و گاهی اوقات اخلاقامون با هم نخونده و جر و بحث داشتیم؛ اما بازم تو جای دختر نداشته
ام هستی آینار....

اگه کارها و رفتارها تو به سالار گزارش می کنم دلیل بر این نیست که دوستت ندارم، نمی خوام خدای ناکرده فردای
قیامت شرمنده ی روی مادرت باشم و بهم بگه دستت درد نکنه که به امانتم خیانت کردی ...

الانم که چند وقته اصلا رعایت حالم رو نمی کنی، تا ازت می پرسم کجا بودی و چکار می کردی یکی دوتا دروغ سر
هم می کنی و تحویلیم می دی!!!

من در قبال رفتار و کردار تو موظفم آینار!

اص لا....

پیش خلق خدا نه؛ اما پیش درگاه خودش که مسئولم جواب بدم....

تو این دوره زمونه ناامن که جامعه پر از گرگ بی رحم شده بای دنگرانت باشم اگه امشب سالار قبل

تو به خونه

میراث آنای د
می رسید و می دید که ساعت هشت و نیم شب شده و توهنوز برنگشتی.. اونوقت جواب داییت رو چی می
دادی هوووم؟؟؟

سرب زی رانداخته بودم و به حرفهای تلخ و درعین حال حق زندای گوش می دادم.

راست می گفتم مدتی می شد که مدام از دستورات دای سرپیچی کرده و بهمراه سانلی به بهانه های دروغین پنهانی
بگردش و تف ریخ می رفتم و کوچکترین توجهی به اعتراض های پی در پی زندای نکرده و به کارم بیشتر رادامه می دادم
از وقتی هم که مهر ممنوعه و خطرناک امیرعباس افرا استاد شیمی دانشکده در قلبم لانه کرده بود
بی حوصله تر و کج خلق تر از هر زمان می جواب دلنگرانی های زندای را به تندی داده و در نهایت بیشتر روزها در
حال مجادله با او بودم.
اگر هم به دای جان اعتراضی می کرد کارهایش را به حساب دشمنی گذاشته و تا روزها رفتارم با او سرسنگین می شد!

شرمی از ب یاد آوری رفتار این چند وقته بروی صورتم دوید و گونه هایم را سرخ کرد

نفسی آرام بیرون فرستادم زیر نگاه گله مند زندای پاسخ دادم.....

- حق با شماست من عذر می خوام

چند وقته خیلی بی حوصله و اعصاب شدم زندای... .

میراث آنای د
وقتی پرسیدی کجا بودی فکر کردم

میخواهی مثل همیشه متهم کنی و به دایی چون چغولیم رو بکنی....

نگاهم بالا رفت و چشمان زندایی که شماتت گرانه دیدم میزد، ثابت چشمانم شد!

سری با تاسف تکان داد و گفت: واقعا که اینار..

من آگه میخواستم گله و شک ایت تو رو به سالار بکنم؛ هفته ی پیش اینکارو می کردم که بدروغ

گفتی می ری

خونه ی یازگل و بعدش که برای خاله ات زنگ زدم و خبرت رو نداشتم؛ فهمیدم رفته بودی مهمونی خونه ی این رفیق های عجوج مجوجت!!!

خودت که بهتر می دونی سالار بفهمه فاتحه ی دوتاییمون خونده است...

سرتکان دادم و گفتم: حق باشماست من مقصرم قول میدم رفتارم رو درست کنم.

سرم را به آرامی بروی بازوی ش نهادم و قطره اشکی از سر دلتنگی بروی گونه ام لغزی د و او دستش بروی موها یم نشست و نوازشگرانه ادامه داد

اینارو نگفتم که پشت هم عذر خواهی کنی

فقط خواستم بدونی و باور کنی که دلنگرانت هستم؛ همین!

نوازش را اینروزها دوست دارم!

چشم که می بندم هر دست

نوازشگرانه ای را دستان گرم و پر محبت امیر عباس تجسم کرده؛ نفس داغ و آتشینم حسرت وار از سینه بیرون

می آید

حسی که اگر دایی سالار کوچکتری ن اطلاعی از آن پیدا می کرد به حتم برایم قبری به ابعاد جسمم تهیه دیده و مرا بدون هیچ رحمی زنده زنده درونش به خواب ابدی می فرستاد

غوطه ور در افکار مشوش و ترس پنهانم از فاش شدن حق یقت هولناک دلدادگیم از دایی جان بودم که صدای زندایی از خالصه بیرونم کشید....

- پاشو....

میراث آنای د
پاشو برویه آبی به صورت سرخ

شده ات بزنی؛ که آگه الان سالار سر برسه و چهره ات و اون چشمهای پراشکت رو ببینه

دیگه تا ته ماجرا رو بپرون نیاره ول کن نیست!

گرچه خودت دایی جونت رو بهتر می شناسی نیازی

به توضیح من نیست!

پاشو عزیزم....

سرم را بعلامت گوش کردن حرفش تکان دادم و به سمت اتاقم راهی شدم...

* * * * *

جمعه ها را دوست دارم

مانند یه جوان سرحال و شادان بنظر می

رسد....

جوانی که عشق و زندگی می طلبد!

جوانی رعنا که می رقصد و عطر تن جان بخشش را مدام به مشام رسانده و سرمستم می کند..

گاه که می طلبد، تمامی عمر جمعه باشد!

میراث آنای د
من برای شادی به هر ریسمان لبخندی؛ هر چند کمرنگ چنگ می زنم....

بروی تخت قلتی زده و پشت دست بروی چشمان پف دارم؛ کشیدم....

نگاهم بروی سقف سپید بالای سرم خیره ماندا!

تمام دیشب هوش و حواس دست و پا چلفتی ام را جمع کرده بودم؛ برای خواندن صدها فرمول و ترکیب میایی
مسخره!!!

تا از امتحان روز شنبه سر بلند بیرون بیایم...

من شاگرد مخلص و مرید درگاه استادم بودم، نمره ی کم به معنای حقیر شدنم در چشم او بود!

"به هر جان کنندی باشد من از آن داستان پرمهرت که آرزویم لمس کردنشان است؛ نمره ی بیست خواهم گرفت!"

امیر عباس افرا.....

تو چگونه با روح و جسم عجیب شدی که مدام بر هر دو پادشاهی می کنی و خود خبر نداری بی معرفت زمانم!

مانند هر روز همی ن که چشم بدنیا ی فانی باز می کنم، چهره ی نورانی و جذابیت بروی مردمک چشمانم تاج نشینی

می کند و تا آخرین ساعات شب همراهم است و خیال رفتن ندارد!

خیالی شیرین که زی زبانم کلماتش را مزمه می کنم!

گاهی اوقات آنقدر نقش صورتت را بروی سقف بالای سرم تجسم می کنم که باورم می شود واقعا عکسی از صورت ماهت بر دل سقف اتاقم قاب گشته و من می بینمش و دیگران از این نعمت الهی محرومند ...

آهی پر حسرت کشیده و از جا برخاستم و نزدیک پنجره ایستادم...

آفتاب نیم روز ملس و دلچسب بروی پنجره تابیده بود و انوار ط لایی رنگش چشمانم را نوازش می داد...

پلکهایم را چند بار باز و بسته کردم و نگاهم بروی ساعت دیوار ثابت ماند...

یازده صبح بود و من هنوز خوابیده بودم

از جا برخاسته و حوله را برداشتم و سمت حمام راهی شدم امروز خاله و دایی سعید بهمراه پسران دایی سالار مهمان ما بودند...

فوری دوش گرفته و لباس مناسبی پوشیدم

اگر در خانه تنها بودیم و فقط دای جان در خانه بود؛ اجازه داشتم لباس کوتاه و یا نازک برتن کنم اما در دیگر زمانها او

هرگز خوشش نمی آمد که در حضور پسرانش لباس باز و یا کوتاه بپوشم!

لباسهایی که گاه بیشترشان به سلیقه ی خودش بود و می خرید و می خواست که به معنای محبتش نسبت به من؛ تمام شود و برای من جوان بیست و دو ساله اجباری بی چون و چرا بحساب می آمد و در بیشتر مواقع حتی حق اعتراض نیز نداشتم!

درب اتاقم را که باز کردم عطر دلچسب دستپخت زندای مشامم را پر کرد

دای جان مانند همیشه بروی صندلی راک کنار شومینه نشسته بود و در حالیکه نگاهش دقیق روزنامه ی روبرویش بود و متوجه حضورم در اطرافش نبود پیش را دود می کرد و آرام تاب می خورد.

مجمع قانونی دانشوران

میراث آن‌اشی د

دستانم آرام بروی سرشانه اش سُر خوردند و انگشتانم را بدور سرشانه اش گره زدم و صورتم را جلو آورده و پیشانی به گونه اش چسباندم و در حالیکه صورتم میان گودی گردنش احاطه شده بود؛ نفسی عمیق از سر آرامش کشیدم، جا خورده و با ترس تکانی خورد و صورتش چرخید به سمتم و با دیدنم صورتش پر خنده شد و فوری سر بلند کرده و به چشمان پر نفوذش خیره ماندم و با لبخند گفتم: سلام و صبح بخیر سالار خان بزرگ! !

روزنامه اش را بروی میز نهاد و . .

دست بزرگ و مردانه اش مچ دستم را در

برگرفت و گره ی انگشتان محکم شده ام بدور سینه اش را گشود و مرا بطرف خودش کشید و بروی پ ای
ش فرود آمدم

میراث آنای د

صورتتم را بروی سین ه اش فشرد و صدای خش دار و دوست داشتنی اش نزدیک گوشم آمد...

- علی یک سلام تنبل خانم!

و همزمان گونه ام را بوسید و چون پدری مهربان نوازشم کرد، خودم را برایش لوس کردم و چون گربه ای که انتظار نوازش صاحبش را می کشد، بیشتر در آغوش امنش پنهان شدم؛ با دیدن حرکاتم لبخن دی آرام زد و گونه اش صورتتم را در آغوش تیار گرفت و ادامه داد ...

- بسه پدر صلواتی! کم خودتو لوس کن دو فردای دیگه با ید شوهرت بدم بری سرخونه زندگیت؛ هرکسی اینجا باشه و رفتارت رو ببینه فکر می کنه هنوز ده سالته!!!

انگشتم را با دلخوری بروی سین ه اش کشیدم و پرغصه لب ورچید ه پاسخ دادم...

رجمع قانونی دانلوده رمان

- نمی خوام!!!

من برای سالار خان همیشه یه دختر بچه ی ده ساله ام!

تازه همیشه هم کنار شما می مونم و از اینجا نمی رم!! !

موهایم را از روی صورتم کنار زد و کمی جدی شد و ادامه داد ...

- معلومه که نباید ب ری!

کی جرات داره دختر نازگم رو ازم جدا کنه؟! هرکسی جرات اینکارو پیدا کرد بدون گردنش رو فقط بایه دست می شکنم و السلام!

سرم را از روی سینه اش بلند کردم و لبخندی به صورت مردانه و مهربانش پاش یدم...

میراث آنای د
و حرفش را در حالیکه انگشتانش گونه ام را نوازش می کردند ادامه داد ..

- در ضمن ظهر بخ ی ر نه صبح بخیر شیطان!!!
ما که چند وقته رنگ و رخ تو رونمی بی نیم عروسک خانم!

شب میام خواب تشریف داری، صبح زود هم داری می ری دانشکده

اگه کلاس هم نداشته باشی بازم یا خواب تش ریف داری یا کلاس زبان هستی....

. ببینم بلا دختر؛ دلت برای خان دایی تنگ نشده بود؟؟؟

سرم را دوباره بروی سینه اش نهاده گوشم را به نجوای قلب سالار خان خونسرد و در عین حال پرغیرتم چسباندم و با
ریتم آرامبخش تپشهای حمایتگرش کمی خود را بیشتر برایش لوس کردم، تا این دل طالب محبت سیراب شود!

میراث آنای د
- هرکجا که باشم زیر سایه ی جنابعالی نفس می کشم دای جون!

موهایم را از روی پشانی کنار زد و بوسه ای برویش نشان داد و گله مند ادامه داد

- دیروز چشم انتظار بودم بی ای باشگاه، شارلوت همش بهانه ات رو می گرفت! اصلا روبه راه نبود؛ همش سرکشی می کرد مجتبی با هزار ترفند و کلک یکم ازش سواری گرفت.... پدر صلواتی مگه نگفتی دای جون بسپارش به من خودم تیمارش می کنم!

فقط دو هفته ی اول هواشو داشتی شیطون! بعدش دیگه یادت رفت یه دختر لجباز و بد عنق تو باشگاه منتظر براهت بهونه گیری می کنه و حتی گاهی اوقات غذاشو پس می زنه!

قرار مرار پنج شنبه ات رو پشت گوش انداختی خانم حواس پرت!

سرم را از روی سینه ی دای جان بلند کرده و به چشمان سیاهش خیره ماندم و لب پایینم طبق عادت بزیر دندان رفت.. ..

- وای راست میگید سالار خان؛ اما بخدا این چند وقته حجم درسها اجازه نداد به باشگاه سر بزنم بهتون قول می دم امتحانات این ترم که تموم شد جای یه روز تو هفته دو سه روز پیام پیش شارلوت، بخدا خودم هم دلم براش لک زده!

دای جان مهربان خندید و گونه ام را کشید و پاسخ داد..

شوخی کردم بچه!

هیچی از درسها واجب تر نیست خانم شمیمیدان!

اگه احیاناً وقت آزاد داشتی زنگ بزنی مجتبی رو می فرستم ب یاد دنبالت تا یک م به شارلوت سر بزنی...

حالا هم بهتره بری یه چیزی بخوری گرسنگی هلاک شدی...

از روی پای دای بلند شدم و گونه اش را بوسیدم و پس از چشیدن بلند بالا سمت آشپزخانه راهی شدم!

که صدایش متوقفم کرد ..

- راستی آینار چند جلسه ی دیگه باید ببری خونه ی استاد تون؟

بهت زده میانه ی راه با سوال غافلگیرکننده ی دایی جان، درجا میخکوب ایستادم!

حتی فکر کردن به امیرعباس افرا آن هم زمانیکه روبروی سالار خان ایستاده بودم مرا به وحشتی عمیق می انداخت!

آه لعنت بر احساس سرکشم! حتی نامش مرا مدهوش می کند بی مرّوت!

چشمان خمارگونه ی زیبایش دوباره مانند پرده ی آپاراتی بلند بالاتر ویرش را در ذهنم جان بخشید و قلبم دوتا یکی ناکوک و نامیزان شروع کرد به بی قراری ...

سرب زی رانداختم تا وقتی به چشمان دایی جان خیره شدم؛ بروی مردمک چشمان مشتاقم امیر عباسم را نبیند!

در واقع حس ممنوعه ای که به او داشتم؛ فاش شدنش برابر بود با از دست دادن سرم!

آب دهانم را با استرس فرو فرستادم همانطور که می چرخیدم سمت دایی تا جوابش را بدهم سعی کردم خونسردی خود را حفظ کنم!

-دقیقا معلوم نیست سالار خان! -

خود استاد تصمیم می گیره که چند جلسه ی دیگه برای تعلیم نیازه...

دای پیس از پاسخم سری تکان داد و در حالیکه دوباره به روزنامه ی در دستش نگاهی گذرا می انداخت متفکر ادامه داد

....

- دیگه دلم نمی خواد بری خونه ی استادتون.... بهتره ایشون تش ریف فرما بشن منزل ما...

. هر چقدر هم که هزینه ی تدریس خصوصی باشه پرداخت می کنم؛ بهتره به استاد گرامیت اطلاع بدی که من بعد،
باید ساعت و مکان تدریس رو طبق زمان مشخص شده ی من هماهنگ کنه!

"فرو ریختم! دلم پ یچشی ترسناک را پی در پی به جانم کشید!

حتی تصور ورود امیر عباس رویاهایم به خانه و اتاقم هم حالم را ویران می کرد، نبض تندم را حس می کردم که شقیقه
هایم را بی امان می کوبد و ملتسانه صدای ش میزن د!

میراث آنای د
- گفتن رو بهشون اطلاع میدم دای جان، اما نمی دونم موافقت کنن یا نه! !

دای که نگاهش را دقیق روزنامه کرده بود آب پاکی را بروی دستم ریخت و می دانستم اگر حرفی بزند هرگز از تصمیمش برنخواهد گشت!

روزنامه را ورق زد و پاسخ گفت: بهتره موافقت کنن وگرنه دیگه اجازه نداری بری کلاس خصوصی!

کف پاها میخ کردند و به جایش پشتم آتش گرفت!
تصور دوری امی رعباس و آن صورت جذابش می سوزاندم!

شده بود خود را قربانی کنم با دید موافقتش را جلب می کردم که برای تدریس به خانه مان بیاید... .

- چشم دای جان، من فردا حتما به استاد افرا پیغام شما رو می رسونم....

انگشتش را به علامت اینکه مکالمه را کوتاه کنم و تنها یش بگذارم تا روزنامه اش را مطالعه کند بالا برد و تکان داد....

(خُب هر کسی اندازه ی محبتش پیمان ه ای خاص دارد؛ همه که مانند هم آفرید ه

نشده اند)

اما با وجود تمام سختگیری ها و کج خلقی های جناب خان دای باز هم دوستش داشتم؛ چون همه دارایی ام در زندگی بحساب می آمد و تکیه گاهی امن و مطمئن بود که همیشه

می توانستم به وجودش بالید ه و چتر حمایتش را بالای سرم حس کنم.

غمگین و سربزیر از حکم ج دی د دای جان وارد آشپز خانه شدم.

میراث آنای د

زندایی پشت به من و روبه م یز آشپزخانه مشغول درست کردن سالاد بود چند تقه بدر کوبیدم و بلند سلام گفتم؛
فوری سرش چرخید سمتم.

با دیدن م لبخندی زده و سرش دوباره سمت کارش چرخید و همانطور که دسته کاهوی در دستش را خرد می کرد
گفت: علی ک سلام خانم سحر خیز!

بطرفش قدم برداشتم و از جال یوانی که بروی می ز کانتر آشپزخانه قرار داشت لیوان مخصوص خودم را
برداشته بطرف سماور رفتم و پر از چای کرده و بعد از سرک کشیدن به غذاها ی روی اجاق و فهمیدن اینکه ناهار
لوبیا پلو و خورشت بامیه است، لبخندی شادان با دیدن خورشت مورد علاقه ام بروی لبها یم نشست و بطرف
ناهار خوری وسط آشپزخانه قدم برداشته و روبروی زندای نشسته و مشغول خوردن چای شدم...

زندایی نیم نگاهی از زیر عینک بانمک و گردش به صورتم انداخت و همانطور که به کارش می پرداخت گفت: ناشتا چای
تلخ نخور دختر!

پاشویه لیوان شی ر برای خودت گرم کن...

جرعه ای دیگر از چایم را سر کشیدم و پاسخ دادم...

- ناشتا نیستم سرور جون!

تا پنج صبح بیدار بودم و داشتم درس می خوندم؛ همونطوری کلی از خودم پذیرایی کردم....

زندایی دور صندلی روبرویش چرخید و برویش نشست و خسته نفسی تازه کرد و کمرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: پس دیشب داشتی درس

می خوندی؟؟؟

سری به علامت مثبت بودن حرفش تکان دادم و آخر رین خیار سالاد را که خرد کرد؛ چاقورا بروی می ز نهاد و چشمانش را ری ز کرده صورتم را وجب به وجب کاوی د و ادامه داد...

- امیرعباس کیه؟؟؟

هووووم؟؟؟؟!

باشنیدن نامش چشمانم به قائده ی پرتقالی درشت شدند و فکر کنم رنگ رخساره ام خودش داشت رازم را فاش می کرد!

چشمانت یز بین زند ای همچنان مَصْرانه خیره‌ی حرکت‌م بود و منتظر جواب؛ هر لحظه ریز تر و دقیق‌تر بین‌تر مرز
یر آن نگاه قهوه‌ای رنگش چون بازپرسی باهوش در منگنه قرار میداد!

سعی کردم بر خود مسلط شوم و پاسخ دادم...

- استاد شیمی دانشکده‌ی ماست همونی که چند وقته بهمراه سانلی به خون‌اش می‌رم برای کلاس فوقم...

چطور مگه سرور جون؟!

از جا برخاست و بالای سرم ایستاده، دستش بزیر چانه ام نشست و بالا برد....

- صبح که برای نماز بیدار شدم سری به اتاقت زدم؛ تو خواب چنان بی‌تاب و پشت هم اسمش رو صدا می‌زدی که یه
لحظه به شنیده‌های خودم هم شک کردم!

بعد با خودم گفتم یه دختر مجرد و تنها چرا ب‌اید اسم یک مرد رو اینطور رو تو خواب مجنون وار صدا بزنه و
صورتش چون ب‌یماری تب‌دار غرق در عرق بشه و ناله کنان این جناب امیر عباس رو تمنا کنه؟

میراث آنای د
هوووم؟؟؟!

حسی سنگین تر از نشستن وزنه ای به اندازه ی کوهی پر هیبت بر قلبم سنگینی کرد و نگاه زندایی همچنان در حال محاکمه ام بود و جوابی به اتفاقی که دست خودم نبوده و در خواب و روی ایم به وقوع پیوسته نداشتم!

- نمی دونم زندای ی جان!!!

خب شاید داشتم کابوس می دیدم

وقتی خواب بودم و روحم از موضوع بی خبر بوده چه چیزی می توانم برای توضیح دادن داشته باشم!

زندایی چانه ام را رها کرد و دست به سینه با نگاهی مرموز خیره ام شد و گفت: امیدوارم!!

امیدوارم همونطور که گفتم باشه و حقیقت رو به زبون آورده باشی؛ اگر نه خودت که سالار رو بهتر می شناسی روی تو خیلی حساسه اگر باد به گوشش برسونه که خواهرزاده ی یکی ی ک

دونه اش دلبسته و وابسته ی استادش که فکر کنم سنی هم ازش، گذشته؛ باشه شده ...

خون بیامی کنه ...

خواستم بدونی که بیشتر خواست جمع باشه آینار!!

سرم پایین رفت و در عین ناباوری دروغی محض گفتم: خیالتون جمع من هیچ وقت دست از پا خطا نکردم و نمی کنم!

میراث آنای د
دستش بروی سرشانه ام نشست و نیم آهی کشید و در حال یکه به سمت اجاق گاز می رفت با تردید گفت:
خداکنه ..

خداکنه آینارا!

انگشتانم لرزشی پر استرس گرفته بودند و بغضی از سر در ماندگی ته گل وی م لانه کرد!

چطور!!!

چطور به عالم و آدم بفهمانم که این دلدادگی دست خودم نیست و نبوده؟

او آهنربای پرجذب داشت و مرا هر دم به سمت خود می کشید بی مزوت!

مگر از من پرسید که حق انتخاب دارم یا نه؟؟!

بدون اجازه پا به قلبم نهاد و چنان خانه ی قرص و محکمی از جنس آهن و فولاد برای خود ساخت، که باد و باران
هیچ ترس و اضطرابی قدرت و یران کردنش را نداشت!

خدایا....

خدای خوب و مهربانم یاری م کن که فرو نریزم

و این عشق ممنوعه همانطور که بی خبر گوشه ی قلب بی قرارم جایش را محکم کرد بی خبر هم پر بکشد و

برود که برود!

سرب زی ر در فکر بودم که سنگینی نگاههای زندایی را بروی خود بخوبی حس کردم...

بنابراین چای نی م خورده ام را بروی میزرها کرده و با عذر خواهی کوتاهی راه اتاقم را در پیش گرفتم تا در خلوت نفس آسوده ای کشیده و احوال ویرانم را سر و سامان دهم!

اما با حرفهای حق و در عین حال تلخ و گزنده ی زندایی تمام ساعات روز

جمعه ام برایم چون زهر شد و حتی آمدن دایی سعی د و همسرش و خاله یازگل و پسران دایی به همراه همسر و فرزندان شان و جو شاد موجود در خانه هم نتوانست حال دگرگونم را خوب کند.

و نگاههای خاص و معنادار تمام نشدن ی زندایی هر دم مرا بیاد تذکراتش

می انداخت!

و همی ن که تلفنم زنگ می خورد چشمانش چنان تعقیبم می کردند که انگار دزدی حرفه ای را دستگیری کرده که با کلی پرونده ی کلاهبرداری منتظر جزای کارش است!

غروب جمعه بود و جمع صمیمی و گرم خانواده بدور هم مشغول خنده و شوخی بودند که خاله جانم با همان هیكل گرد و بامزه اش در حالیکه دستانش را با حوله خشک می کرد، از آشپزخانه بیرون آمد و بروی مبل کنارم نشست، لبخندی بروی زندایی زد و گفت: زن داداش دیگه دعوتم نکن قریونت برم؛ راه رفتن برام شده مثل کوه کندن!

زندایی موهای پ ریشان خاله را از روی سرشانه اش کنار زد و بشوخی آرام بروی پشتش زد و پاسخ داد ...

- اتفاقاً راه رفتن برات خوبه یازگل ل جون!

باعث میشه زایمانت سبک تر انجام بشه ...

اصلاً ق دیما رسم بر این بود که زن پا ماه مرتب تحرک داشته باشه تا هم خودش و هم نوزادش به سلامتی این دوران رو پشت سر بگذارن...

میراث آنای د

الان رو نگاه نکن که خانمهای این دوره زمونه هیچ تکونی بخودشون نمی دن و بیشترشون هم وقت زان

یمان به مشکل برمی خورن فدات شم!

خاله دست بدور گردنم انداخت نگاهش رنگ غم گرفت دق ق به چشمانم نگ ریست و انگار به خاطرات سفر می کند

گفت: یادش ب خیر آجی خدابایمرزم چقدر سر زایمان آینار عذاب کشید و بعدش هم کلی مریض شد!

زندایی هم بفکر فرورفت و آهی غمناک کشید و خدابایمرزی به روح مادر غریبم فرستاد..

و من سر بزیر بیاد مادر هرگز نداشته ام مغموم و ساکت ماندم.

خاله یازگل ماههای آخر بارداری را

می گذراند و همسرش محمد آقا، شوهر خاله ی پر متانتم؛ شش دانگ حواسش به خانمش بود و مدام به او

سرویس

می داد و به قولی حواسش به همسر مهربانش بود!

عطر تن خاله بر ایم تداعی گریاد مادر نداشته ام بود!

سرم بروی سرشانه اش که نشست

دستانش در آغوشم گرفت و موها یم را نوازش کرد!

خاله یازگل چن دین سالی از ازدواجش می گذشت و خداوند به تازگی نعمت مادر شدن را به او عطا کرده بود.

تا چند سال پیش که هنوز دوران نوجوانی را می گذراندم تمامی تلاشش را کرد که دایی را متقاعد و راضی کند که برای زند

گی کردن به خانه اش بروم

اما هر قدر اصرار کرد مرغ سالار خان یک پا داشت و هرگز اجازه ی زندگی کردن کنار خاله را به من نداد!

اما ...

تنها اجازه ای که داشتم این بود که هر از چندگاهی بار و بن دیل م را جمع کنم و چندی ن روز به خانه ی خاله

یازگل بروم

میراث آنای د

بخصوص زمانیکه همسرش به ماموری ت چندین روزه می رفت و خاله تنها بود حق ماندن پیش خاله را داشتم به غیر از آن دایی جان هرگز اجازه نمی داد که از خانه دور شوم

او حتی به پسرانش هم که دارای زن و فرزند بودند و بارها از پدر می خواستند که اجازه دهد به خانه شان بروم هم جواب رد می داد!

سینا پسر ارشد سالار خان که سالها حکم برادر تنی ام را داشت و کنارش حس والای برادری را بخوبی درک کرده بودم و بس یار هم برایش عزیز بودم؛ با دیدن م اخی کرد و دختر کوچک دوساله اش را بروی پانهاد و روبه من اشاره کرد

- آینار خودتو لوس نکن بابا!

الان دختر فسقلی من با ید اینطوری که تو بغل عمه قایم شدی لوس بازی دربیاریه!

خاله در حالیکه به حرفهای

برادر زاده اش گوش می داد با حرص سرم را بیشتر به سینه اش فشرد و طلبکار گفت چکارش داری بچه ام رو؟! !

خب دلش بغل خواسته

و همزمان سرش چرخید سمت سالار خان که مهره ی رُخ شطرنج را در دست داشت و متفکر روبروی شوهر خاله مشغول بازی بود ادامه داد

اگه خان داداش اجازه بدن آینار یه چند وقتی بیاد پیش من؟! !

میراث آنای د
آقا محمد آخر هفته سه روز ماموریت م یرن سندنج...

با ذوق سرم را از آغوش خاله جدا کردم و منتظر جواب مثبت دایی جان به لبانش خیره شدم..

متفک رو کمی عصبی از باختی که در بازی شطرنج انتظارش را می کشید، در حال یکه می دانستم صدای خاله را شنیده اما باز خودش را به نشنیدن زده؛ خود دوباره پیش قدم شدم و با شادی گفتم: دایی جان اجازه میدید برم؟

سرش بالا رفت و نگاه اخم آلودش ته دلم را خالی کرد!

هیچ گاه نمیشد حس محبت و یا ترس و یا خشم را در چهره جدی عموحدس زد! خاله که صورت ج دی دایی را دید دست به سمت ل یوان جوشانده اش که زندایی برایش درست کرده بود برد و برای اینکه دست بروی نقطه ضعف دایی بگذارد گفت: معلومه که خان داداش اجازه میدن که بی ای پیش م

آخه خودشون م یدونن تنها گذاشتن ی ه زن باردار اونم هشت ماهه اصلا کار صحیحی نیست!

و بعد مانند آبی کوچکی که خودش را برای برادر لوس کرده تا محبت بخرد لبها یش را غنچه کرد و از راه دور برا یش بوسه ای فرستاد.

در همان حین وقت حرکت آخر مهره ی آقا محمد سررسید و پس از مکث کوتاهی وزیرش را روبروی مهره ی دایی جان قرار داد و فاتحانه سرشانه اش را صاف کرد و مانند دایی به مبل تکیه داد و با غرور گفت: کیش و مات! !

سکوتی سنگین بر فضا حاکم شد و نگاه همگی مان ب ر

چهره ی پر غضب دایی جان که نگاهش به صفحه ی چوبی و براق شطرنج خیره مانده بود ثابت شد.

میراث آنای دلی و او سالار خان بود و هیچ گاه غرورش را نمی شکست، فوری خود را جمع و جور کرد و حالتی عادی به چهره گرفت، طوری که انگار اتفاق خاصی رخ نداده باشد

به صندلی اش تکیه داد و مهره‌ی شطرنج را در دستانش مشت کرد و پا رو هم انداخت و رو به شوهر خاله‌ی بی‌نوا ادامه داد ...

-جناب افخمی مگه نگفتم تا بدنی اومدن فرزندت دیگه ماموریت نرو....

خودت می‌دونی شرایط خواهرم حساسه نباید این چیزها را من به شما گوشزد کنم!

محمد آقا در حالیکه لبخند فاتحانه‌ی بُرد در بازی را بر لب داشت پاسخ داد...

- حرف شما متینه سالار خان اما چه

میشه کرد!

کار اداریه و مسئولی‌تی که بدوشم گذاشته همیشه و راه فراری هم ازش نیست!

حتی به معاون اداره هم رو انداختم اما گفتن سرپ‌پیچی برابره با تعلیق کارم به همین علت راستش رو بخوای دجناب امید ی‌ناچارم!

به همین خاطر به یازگل گفتم این چند روز رو بره کنار مادرم بمونه اما خودش اصرار داره بمونه آینه‌ار بیاد کنارش..

پس از پایان حرفه ای شوهر خاله دوباره نگاه پر التماسم دق یق صورت دایی جان شد.

دایی جان متفکر در حالیکه به چشمان پر التماسم نگاه می کرد؛ نفسی عمیق کشید و گفت: اجازه داره بیاد، اما فقط و فقط دوشب

بعدش با خاله یازگل تشریف میارن اینجا تا شما ماموریت تموم بشه...

خاله با شنیدن حرف برادر، لبخند فاتحانه ای بروی لبهاش نشست.

می دانست که اگر پیش از این برای بیشتر ماندنم اصرار کند؛ ممکن است سالار خان همین دوروز را هم مرا از آمدن به خانه اش منع کند، پس سکوت کرد و دستش بروی گونه ام نشست

و لبخندش عمیق تر شد و گفت: نازگل خاله، فردا آقا محمد روی فرستم دنبالت

و صدای دای جان در حالیکه از جا

برمی خاست و به سمت حیاط می رفت ادامه حرف خاله شد!

نیازی نیست آبی خودم بعد رفتن آقا محمد می یارمش خونه تون....

و رو به جانب زندای کرده با تحکی می گفت:

حاج خانم دوتا چایی برای ما آماده

می کنید من و آقا محمد باهم تشریف می بریم ایوان بهار خواب؛ یکم حرفهای مردونه داریم!

و نگاهش دقیق شوهر خاله می نواشد و این صحبتش یعنی اینکه او باید دای جان را همراهی کند.

زندای بروی چشم می گفت و راهی آشپزخانه شد و آقا محمد هم به احترام دای جان در حالیکه دست بروی چشم

گذاشته بود او را تا حیاط همراهی کرد.

میراث آنای د

خوشحال خود را در آغوش خاله جان که با نگاهی نگران همسرش را دنبال می کرد جای داده و به فکر دوروزی بودم که

می توانستم آزادی مطلق داشته باشم ...

همین هم خوب بود

زندگی در خانه ی خاله یازگل را دوست داشتم

برایم حس عجیب بودن کنار مادر را تداعی می کرد..

قرار بر این شد، روز یکشنبه که آقا محمد راهی سنندج شد، دای جان مرا به خانه ی خاله برساند

تمام شب لذت دیدار دوباره و پنهانی امیر عباس هلاکم کرد، به قدری که خواب را از چشمانم ربود و ذوق زده مدام بروی تخت پهلو به پهلو می شدم!

می توانستم لااقل یک جلسه هم که شده به خانه اش رفته و کمی دیگر از خاطرات آتشینش را مرور کنم!

**

میراث آنای د
روز شنبه پس از امتحان کلاس ام وقتی سانلی را در راهروی دانشکده دیدم بطرفش دویدم، او در حالیکه مرا
دید خودش را به بی خیالی زده و مشغول صحبت کردن با دوستانش شد...

کمی این پا و آن پا کرده و منتظر ماندم تا از دوستانش جدا شده و خداحافظی کند....

بی تفاوت به صبر کردم راهش را سمت حیاط کشید و توجهی به اطرافش نکرد!

گله مند هم شانهاش تند تند قدم

برمی داشتم و در همان حین نفس زنان گفتم: بی معرفت حالا دیگه منو نادیده می گیری؟

دست درد نکنه رفاقت به این م یگن نه؟؟؟!

ناگهان ایستاد و نگاه طلبکارش بروی صورتم دقیق شد و با غضب گفت: من بی معرفتم یا تو که از دوستی چی زی
سرت نمیشه...

هووووم؟؟؟

بازویش را گرفتم و گله مند ادامه دادم...

- دست خودم بود که نیومدم؟! -

بنظرت من برنامه ی کوه رو دوست نداشتم؟! -

بخدا که از تو بیشتر ذوق زده بودم خنگه خدا!! -

اما خب چه کنم؟

هر قدر اصرار کردم دای جان راضی نشد که نشد!

خودت بهتر می دونی که حتی نفس کشیدنم، هم دست دای سالاره باز هم گله گذاری می کنی...

بازویش را با غضب از میان انگشتانم بیرون کشید و پاسخ داد ...

- خب وقتی دای محترمه ما رو به قدر سر سوزن قابل رفاقت با خواهر زاده ی گرامیشون نمی دونن دیگه چه بحثیه!!! -

ساکت به حرفه ایش گوش سپردم، گاهی اوقات حق را به صمیمی ترین دوستم می دادم او همچنان

در حال تنبیه کردنم برای برهم زدن برنامه ی کوه آخر هفته که دای جان گرام ی کنسلش کرد، بود که در نهایت

پس از پایان حرفه ایش و سر افتاده و شرمنده ی من؛ در مقابل لگله گذاری هایش، دلخور خداحافظی کوتاهی کرده و

از من جدا شد.

درکم نمی کرد، مخصوصا از وقتی که به استاد افرا گفته بودم که برای برنامه ی فوق دیگر اجازه ی آمدن به خانه اش

را ندارم و او عذرم را خواست و توضیح داد که برایش مقدور نیست به خانه مان برای تدریس خصوصی بیاید

رفتار سانلی هم به همین علت با من سردتر شده بود و سعی می کرد کمی از من فاصله بگیرد و با کار آخر دای جان و

ممنوع کردنم از رفتن به کوه و خراب شدن برنامه ی سانلی بیشتر از دستم ناراحت شده و تحویل نمی گرفت!

دلگیری و غمگین سمت خانه براه افتادم تصمیم گرفتم کمی در خیابان قدم بزنم تا روحیه ی افسرده و غمگین و افکار

آشفته ام کمی سرو سامان پیدا کند.

جلوی درب ورودی دانشکده رسیدم، هنوز راهم را سمت پ یاده رو کج نکرده بودم که با دیدن محتبی راننده و

حسابدار باشگاه دای جان اعصابم بیشتر متشنج شد، میانه راه رفتن و ماندن ایستاده بودم که خودش با دیدنم

از اتومبیل فاصله گرفته لبخند زنان نزدیک م شد، سلامی گفت و طبق روال همیشه که رفتارش با من چون کودکی

دبستانی بود، دست به طرف کوله پشتی ام بلند کرد تا آن را گرفته بداخل اتومبیل ببرد.

نگاهم ترسیده به اطراف خیره ماند که نکند دوباره آشنا و دوستی در اطرافمان کار مسخره و ناشیانه ی مجتبی را

ببیند و مانند دفعات قبل تا مدت ها مضحکه ی هم دوره ای های م شوم.

کوله ام را بیشت ردر میان انگشتان فشردم و قدمی که به عقب رفتم و او متوجه منظورم شد؛ سر جایش ایستاد و با همان لهجه زیبای جنوبی اش گفت: دده جان، قصد خالو بد نیستا!

فقط خواستم کمک کنم، همین!

شرمنده از کارم سرب زیر انداختم

این بی نوا تقصیری نداشت هر چه بود و نبود زیر سر دایی جان محترمه بود و بس

نگاهی به چهره ی پاک و معصومش انداختم و پاسخ دادم ...

- ممنون خالو مجت بی!

شما برو تو ما شین من هم الان میام....

بی نوا سرب زیر چش می گفته به طرف اتومبیل راهی شد

و من پس از اینکه نگاهی به اطرافم چرخاندم به او ملحق شدم ..

میانه ی راه افکار پ ریشانم به هزار راه رفت ...

راهی جز اینکه پس از رفتن به خانه ی خاله برنامه ای جور کرده و از دل سانلی در بیاورم، نداشتم...

غروب پس از جمع کردن چند تکه لباس و سایر ضروری ام به همراه دای سالار را هی خانه ی خاله شدم.

دای پس از کلی تاکید و سفارش خداحافظی کرده و رفت...

بعد از اینکه تنها ش دیم از خاله اجازه گرفتم که سانلی را به خانه اش دعوت کنم

از خدا خواسته پذیرفت و پس از تماس با سانلی و کلی منت کشی راضی شد شب به خانه مان بیاید و قرار شد؛ فردای آنروز با هم بجای برنامه ی کوه کنسل شده به خری برویم.

کاری که دای جان سرسختانه مخالفش بود و من بدون خبر دادن به خاله جانم انجامش دادم ...

صبح زود پس از خوردن صبحانه شال و کلاه کرده راهی خرید شدیم.

خاله اطلاعی نداشت و به دروغ گفته بودم که قرار است برای خری د چند کتاب مختص درسمان به کتابخانه برویم

ساعتی کوتاه را به خری اختصاص دادیم و آنقدر وقتمان در مرکز خرید به خنده و شوخی و تفریح گذشت که متوجه نزدی ک شدن ظهر نشدیم به خاله گفته بودم که نهار را به خانه بازی گردیم....

پس فوری خودمان را به کتابخانه رسان دیم و برای اینکه دروغمان پیش خاله جانم فاش نشود چند کتاب خریده راهی خانه شدیم ...

داخل تاکسی بودیم که تلفن سانلی بصدا درآمد، دست داخل کیفش کرده و با دیدن اسم روی صفحه ی تلفن لبخندش کش دار شد و با خواندن پیامکی که پس از آن آمد رو به من گفت:

دختر یادت م یاد په روز با بچه های کلاس آموزشگاه زبان آلمانی رفته بودم یه جایی که کلی ازش برات تعریف کردم...

باشنید ن حرفش ابروهایم در هم گره خورد و بفکر فرو رفتم تا یادم بیا ید سانلی چه وقت را می گ وید

اخمی کرده و با مشت به بازویم کوب ید نفسی بیرون فرستاد

- چرا خنگ بازی در میاری هفته ی پیش رو میگم بابا!!!

همون روز که کلاس غیبت داشتم و گف تی کجا بودی گفتم با دو تا از بچه های هم دوره ای کلاس زیان به یه باغ زیبا رفتی م و بعدش عکسهای اونجا رو برات فرستادم..

با بیاد آوری عکسها سری با لبخند تکان دادم و گفتم: آره خیلی جای زیبای بود اتفاقا

دایی سعی د با دیدن عکسها از من خواست تا ازت بپرسم ای ن جای باحال کجاست قول داده من رو بهمراه خانمش یه روز بیره اونجا

لبهائیش را با حالتی چندش وار برچ ید و اخمی کرد و گفتم: دایی چه مسخره باز یه دیونه! خودم امروز می برمت

اتفاقا تانیا همون دختره که تو آموزشگاه یه ترم از ما بالاتر هست خیلی باهام صمیمی شده

تلفنش را بطرف صورتتم گرفت و ادامه داد...

- ببین چه پیامی برام فرستاده

و چشمانم بروی صفحه ی تلفنش ثابت ماند و متن پ یام را خواندم...

میراث آن‌اشی د
- سانلی برنامه جوره وقت داری تا ساعت دو خودتو برسون باغ شاپرک...

وحشت زده نگاهم ثابت چشمان براق و خندان سانلی شد و سری بعلامت منفی تکان دادم و گفتم: دیونه شدی دختر!

مانمی تون یم بریم اونجا؛ خودت که بهتر می دونی از اینجا تا اون باغ یکی دو ساعت راهه

در ضمن به خاله جونم هم سپردم برای ناهار خونه هستیم.

و البته که نباید بهت یادآوری کنم که مادرت به خاله جونم اطمینان کامل داره که به تو اجازه داد بیایی پیشم.

اگه باد به گوش پدرت برسونه که به بهانه ی کنارم موندن رفتی جاهایی که نبای دمی رفتی سرت رو بباد می دی دیونه!

در مورد دایی جونم هم که هیچی نگم بهتره....

همین خ رید رفتن پنهونی امروز حسابی چوب خطم رو پر کرده چه برسه به اینکه بخوام بدون اجازه برم باغ مردم

به نظرم هنوز روند اصلی رمان آغاز نشده

من یقین دارم اتفاقات غیر قابل انتظاری در راه باشه

از نوع نوشتاری ن ویسنده ی گرامی در رمان قبلی این برداشت را کردم

سانلی که هر لحظه با شنیدن حرفه ای م اخمهایش با غضب ب بیشتر در هم فرو می رفت

پاسخ داد....

- آینار من و تو دیگه بچه نیستیم

می تونیم از پس خودمون بر بیا ییم؛ تازه مگه قراره کجا ب ریم؟

اونجا یه باغ تفریحی عمومی که کلی شلوغ هم هست؛ مردم در رفت و آمد هستن و هیچ مشکلی برامون پیش نمیاد

زود هم بر می گردی م

تو فقط به خاله یازگل زنگ بزنی و بگو که تو کتابخونه مشغول مطالعه هستی و ناهار هم بیرون یه چی می خوریم.

یک ساعته رفتیم باغ شاپرک و برگشتیم زشته

بخدا با این حرکات آدم فکر

می کنه تو هنوزم یه بچه ای دبستانی هستی!!!

بفکر فرو رفتم....

هر کلمه ای که از دهان سانلی خارج

می شد تازیانه ای بروی کمبودهایم م یزد، و وسوسه ی دروغی بیشتر را در ذهنم میپروراند!

در واقع او بدون اینکه متوجه باشد داشت

دست بروی نقطه ضعفهایم می گذاشت و کمبودهای چن دین ساله ام و آن غرور خفته ی جوانی ام نیز چنان بیدار شده و بی داد می کرد!

که انگار ف ریاد خشمگینش می طلب ید ممنوعه های زندگی آرام و مطمئنم را بشکنم و پا فراتر از این بگذارم!

آزادی که طالبش بودم و با تمام وجود دوست داشتم تجربه اش کنم حتی بقدری کوتاه و مختصر ر....

"و شیطان گاه چه زیبا دام پهن کرده و راه درّه ی عمیق و هولناک نابودی را گلستان گل و بلبل تداعی می کند!

در دل نجواکنان مرور کردم

- مگه چه مشکلی پیش میاد اگه یکم خوشگذرونی کنم؟!

تصمیمم را چندین بار زیر لب تکرار کردم

و پس از آن با وقاحت تمام به خاله ی بی نواز زنگ زده و سپردم که بعد اظهر به خانه بازمی گردیم و برای ناهار منتظر

ما نباشد و بهمراه سانلی راهی سرنوشت نامعلومم شدم...

تا کسی که به مقصد رسید، از اتومبیل پیاده شده؛ نگاهم به درختان سرسبز اطراف و جاده ی پرگل روبرویم خیره

ماند، مشغول نفس کشیدن و فرستادن هوای بکر آن منطقه به ریه هایم بودم که

سانلی با عجله و دستپاچگی دستم را کشید و داخل ورودی باغ شاپرک شدیم و بجای رفتن به سمت جاده ی صاف

و آسفالته ی میانه ی باغ مرا به سمت درختان سرسبز باغ کشاند و پس از آن دزدانه نگاهی به اطراف انداخت

آن وقت ظهر باغ خلوت بود و نمی دانم او بدنبال چه کسی می گشت!

دوباره راهش را سمت گوشه ی دیوار باغ کج کرده و همانطور که اطراف را از نظر می گذراند به

سمتی که هیچ رفت و آمدی در آن صورت نمی گرفت می دوید....

نفس زنان همانطور که دستانم در دستش قفل شده بود و پشت سرش کشیده میشدم گفتم: دختره ی دیونه کجا

داری میری آخه؟؟؟ سانلی نفسم بند اومد مسخره!! !

یکم وایسا نفس بگیریم...

و او بدون توجه به حرفم سرعتش را بیشتر کرد و بلاخره به دنج ترین و خلوت ترین قسمت باغ که رسیده
میان چمنهای باغ ایستاد، به اطراف نگاهی گذار کرد و پس از آن دستم را رها کرده رو به چهره ی سرخ شده ام در
اثر دویدن و در حالیکه بروی چمنها می نشست ادامه داد...

زود باش وقت نداریم!

و همزمان رو چرخاند سمت دیگر و

دست در کوله پشتی بزرگش کرد و کیفش لوازم آرایشش را بیرون کشید و شروع کرد به آرایش کردن صورتش و
منه بهت زده نگاهم به حرکات تند و مسخره وارش ثابت مانده بود!

نگاهش را از آینه ی در دستش برگرفت و گفت: زود باش دیگه دخترجون..

بیا و یه صفایی به اون صورت بی روح بده

میراث آنای د
قراره بریم داخل کافه تریای باغ....

با اون لبها و صورت رنگ پریده شبیه روح سرگردان شدی!

می خوایی جلوی اون دخترهای لوند آموزشگاه کم بیاریم؟!

نمی گن این دختره شبیه احمق ها اومده کافه...

بیا ...

زود باش دیگه...

فقط یک ربع وقت داریم

تانی گفت راس ساعت دو جلوی ت ریا باشیم....

دستی بروی گونه ی داغم کشیدم که از ترس به عرق نشسته بود، پوفی کشیده و از سرناچاری همراهش شدم و پس از اینکه صورتمان را با بوم نقاشی که طرح رنگین کمان آسمان را داشت اشتباهی گرفتیم و حسابی از خجالتش بیرون آمدیم؛ پس از آن سانلی دستپاچه تلفنش را بیرون کشید و پیامی به دوستش داد و عطر کوچکش را از کیفش بیرون کشید و خودش و مرا به نوعی دوش عطرگرفت با عجله و نفس زنان راهی کافه ی باغ شاپرک شدیم...

جلوی درب ورودی کافه زن جوانی که چهره اش را بخوبی می شناختم و بیشتر مواقع در آموزشگاه زبان با همدیگر روبرو شده بودیم؛ دست به سینه ایستاده و منتظر ما بود.

با دیدن سانلی لبخندی زد و بدون اینکه ه معطل کند با دست اشاره زد و خودش بدون اینکه منتظر رسیدن ما باشد وارد کافه شد..

دلشوره ای عجیب و ترسناک تمامی روح و روانم را فرا گرفته بود

حتی تصور اینکه روزی دایی جان بفهمد دختر نازدانه ی خواهرش پنهانی دست به چه کاری زده تنم را با وحشت به لرزه می انداخت!

سانلی دوباره آینه ی کوچکش را از کیف بیرون کشید و ن نیم نگاهی فوری به صورتش در آینه انداخت و خندان رو به من گفت: چطورم هووووم؟؟؟ لب ورچیدم..

- خیلی مسخره ای سانلی!

من داره قلبم میاد تو دهنم، تو عین خ یالت نیست....

سرش را کج کرد و با حالتی معترض نگاهم کرد و در حالیکه ه مچ دستم را در دستش محکم می کرد و به سمت کافه رفت و پاسخ داد ...

میراث آن‌اش ی د
- آینار بخدا اگه امروز رو خراب کنی دیگه هیچ وقت نگاهت هم نمی‌کنم، گفته باشم!

بناچار همقدم سانلی شده وارد کافه ش دیم..

فضای نیمه تاریک و خلوت کافه که مزین شده به نورهای قرمز و طلایی بود خوف خفته در دلم را بیشتر رکرد...

پس از ورودمان به ناگاه درب ورودی صدای ی مانند قفل خوردن داد و ترسیده نگاهم که به درب خیره ماند!

سانلی لبخندی زد و روبه من گفت: نترس بابا!! !

بچه‌ها یه کوچولو خلاف دارن، در رو می‌بندن که نگاهی باغ فکر کنه این وقت ظهر کافه تعطیله...

اخمی کردم و دلخور گفتم: اما سانلی قرارمون این نبود؛ تو بهم دروغ گفتی!

شانه بالا انداخت و بی‌حوصله پاسخ داد

میراث آن‌اش ی د
- من ه یچ قولی بهت ندادم فقط گفت م قراره بی ایم باغ همین و السلام!! نگاهی به فضای خلوت و بدون مشتری
کافه انداخت و سرش را نزد یک صورتم کرد و ادامه داد

حالا اونقدر خنگ با زی دربیار که فکر کنن ما عقب افتاده و دست و پا چلفتی هست یم و حسایی بش یم سوژه ی
خنده شوخی ریز و درشتشون خب؟!!

لبه‌ایم با عصبانیت بروی هم فشار آوردند و لعنت ی زیر لب نثارش کردم و بناچار سکوت کرده و هر دو یمان
منتظر آمدن آن زن جوان ماند یم...

سانلی دستم را کش ید و باهم سمت میز و صندلی چهار نفره ای که گوشه ی کافه قرار داشت رفتیم و خودش که
بروی صندلی نشست و خمیازه ای کوتاه کشی د و پنجه برهم زد و ادامه داد ...

کجان اینا؟

ثانیه ای بعد تانیا بهمراه دو پسر جوان که سرو وضعی وقیحانه داشتند از درب ورودی پذیرای ی کافه ب یرون
آمد....

با دیدنشان وحشت زده و شرمگ ین نگاهم بروی میز روبرو یم خیره ماند و انگشتان یخکرده ام برهم گره
خوردند...

میراث آنای د
حس نفس تنگی قلبم را بدر آورده بود

ترسیده بودم و حس می کردم این عذاب وجدان بی نوایم است که مرا نهیب می یزند...

"آینار اینجا چکار می کنی؟"

پا به چه جایی گذاشتی دختره ای احمق زود باور!

سرب زنی در حالیکه هر سه شان را زیر زیرکی از نظر می گذراندم نزدیکمان شدند...

دو پسر جوان پیراهن نی بتن نداشتند و تنها پوشش تنشان یک شلوار جین بود و بس!

و تمامی سرسینه و بازوهایشان پر بود از خالکوبی های عجیب و غریب و

گوشه ای ابروی مرتب شده شان وصل شده بود به حلقه ای پیرسین گنقره ای رنگ...

و آن زن جوان مانند آواز تن خارج کرده و بارکابی دوبنده ای کوتاهی که تمام ای پوست سفید شکمش را به معرض نمایش

گذاشته بود بینشان ایستاده و موهای بلندش را بروی سرشانه ریخته و بی تفاوت به حضور ما در آن مکان به س

یگار در دستش پکی جدید زد و با نگاه خریدارانه ای خیره ای سرتاپ ایم گشته بود!

میراث آن‌اش ی د
سانلی از جا برخاست و سلام گفت و با آن زن دست داد.

هم گام با او من هم بناچار از جا برخاسته و پس از آنکه زن جوان

احوال پرسى اش با سانلی به پ ایان رسید؛ نگاهش چرخ ید سمت من و خ یلی دقیق طوری که انگار قرار است
جنسی را خریداری کند اجزای صورت‌م را با دقت نگر یست!

دستم را بگرمی فشرده و گفت: سلام ع زیزم تانیا هستم منو شناختی که؟؟

دستش را فشردم و سلامی دست و پاشکسته تح ویش دادم...

- سلام، بله من چند باری شما رو داخل ساختمان آموزشگاه زبان دیدم...

سرش را به تا یید حرفم تکان داد و لبهای برجسته اش را بهم چسباند و چشمانش کمی ریز شدند.

از طرز نگاه کردنش هیچ خوشم نیامد ب اید هر چه زودتر سان لی را راضی می کردم که به خانه

بازگرد یم.

میراث آنای د
از شدت دلهره قلبم در دهانم میزد...

هنوز دستم در حصار انگشتانش بود و خیال رها کردنش را نداشت!

انگشت شصتیش را بروی پوست دستم نوازشگرانه احساس کردم و حس بدی تمام ذهنم را فرا گرفت؛ او داشت علنا
مرا لمس می کرد و ترسی ناشی از کارش بر دلم نشست!

با ترس و به آرامی دستم را از میان انگشتان با ریک و قلمی اش بیرون کشیدم....

فوری متوجه عکس العملم شد و لبخندش بیشتر کش آمد و رو به سانلی گفت: این علیسان ما همیشه ه عاشق
دخترای تپل بوده؛ شیطون! !

سانلی مانند من بهت زده نگاهش صورت تانیا را می کاوید.....

تانیا در حالیکه تعارف می کرد بنشینیم ادامه داد..

میراث آنای د
- راحت باشی د بچه ها

روبه سانلی اشاره کردم که بهتر است از این مکان مخوف و نفرت انگیز برویم.

تانی که متوجه اشاره ام شد پوزخندی زد و همزمان س یگرن یمه سوخته اش را داخل جاسیگاری فشرد و در حالیکه نگاهش بروی م یز ثابت مانده بود، ادامه داد

- نترس خانم ی، اینجا کسی به کسی بی حرمتی نمی کنه!

نگاهش دوباره مخصوص و خریدارنه از سرتا پام را ورنانداز کرد و گفت: مخصوصاشما که سفارش شده از سمت یه فرد خاصی...

دیگر جای ماندن نبود!

کوله ام را از روی می برداشته و در حالیکه بروی سرشانه می گذاشتم پاسخش را دادم! - ببخش ید جای ما اینجا نیست!

دوست م اشتباه کرد که دعوت شما رو پذیرفت!

و همزمان دستم بطرف سانلی بلند شد و مچ دستش را گرفته سمت درب خروجی کشیدم.

میراث آنای د
و او اعتراض کنان گفت: آینار وایسا دختر کیفم جاموند!

تانیاز جا برخاست دست به سینه با نگاهی مسخره وار حرکات ما را تعقیب کرد و گفت:
اینجا زندون نیست دختر جون، شما هم به اسارت نیومدی!!!

نگران نباش هر وقت دلت خواست می تونی بری
و در بروت بازه....

اما من جای شما بودم به اندازه ی ده دقیقه صبر می کردم تا ببینم چه کسی با این ترفند منو کشونده اینجا...

من و سانلی بهت زده نگاهیان خیره ی تانیا بود که به جوان کناریش اشاره زد و گفت: درو برای خانمها باز کن فکر
کنم یکم ترسیدن که قراره اتفاق بدی رخ بده!

پسرجوان سمت درب اتاقی که کنار بار کافه ت ریا قرار داشت رفت و پس از چند ثانیه؛ قفل درب کافه آرام صدایی
خورد و باز شد، تانیا خندان سمت صندلی وسط کافه رفت و تکیه گاهش را برعکس چرخاند و بر ویش نشست و
دستانش را در هم گره زد و ادامه داد..

میراث آنای د
- بفرمایید خانمها در باز شد می تونید تشریف ببرید.....

سانلی دستش را به آرامی از میان انگشتانم خارج کرد و نگاهی شماتت باربری صورتم انداخت و گفت: شما خودتو ناراحت نکن تانیا جون!

این رفیق ما زیاد پاستوریزه است صدای قفل درب یکم ترسوندنش فقط همین!

تانیا دوباره پوزخندی زد و ابرو در هم کشید و با دست اشاره کرد و گفت: باز هر جور مایلید اگر دوست دارید بنشینید تا ازتون پذیرایی بشه اگر هم دوست دارید می تونید تشریف ببرید....

سانلی از من جدا شده و به سمت میز که کنار تانیا بود رفت و در حالیکه کیفش را از روی میز برمی داشت روبه من چشم کی زده و ادامه داد....

میراث آنای د
- حالا که اوم دیم فکر کنم اندازه ی خوردن یه کاپوچینو وقت داشته باشی م

و بروی صندلی خود را رها کرد و در حالیکه شالش را بی خیال حضور آن دو پسر جوان که لبخندی کریه بر لب داشتند از سر خارج می کرد ادامه داد

- ولی خدای تانیا چون نگفته بودی ما رو بخاطر رفیقمون می خوایی الان که اینجا هستیم حس یه آدم اضافی رو دارم.

با حرفی که چند دقیقه پیش زدی تازه دوزاریم افتاد که چرا اصرار داشتی حتما یه برنامه جور کنم ای ناینار خانم رو بیارم خدمتتون!

تانیا که مصرانه نگاهش را از

من بر نمی گرفت و انگار قصد خرید جنسی داشته باشد و جزییات خوب و بدش را بررسی می کند نگاهم می کرد ادامه داد ...

- خواست من نبود عزیزم

اگر نه که شما رو چشم ما جاداری خانم خانما ...

سانلی بادی به غبغب انداخت و رو به تانیا تشک ری کرد و همزمان سرش چرخید سمت من که هنوز ناباورانه وسط کافه ایستاده بودم و با اخم ریزی گفتم: دختر بیا اینجا بشین یه قهوه بخوریم رفتیم بخدا!!!

تانیا برخاست و روبه سانلی بجای من پاسخ داد...
من شما رو همراهی می کنم برای دیدن باغ پشت کافه تریای شاپرک سانلی جون!

آینار خانم هم آگه افتخار بدن چند دقیقه اینجا بنشینم ک سی اینجا

بی صبرانه منتظر دیدار ایشان هستم و آگه اجازه صحبت به اندازه ی چند دقیقه رو بهشون بدن خیلی خوشحال میشم!

سانلی نگاهش چرخید سمتم و ابروی بی علامت تعجب بالا برد و فوری رو چرخاند سمت تانیا...

- چرا که نه!

رفیقم یکم بدقلقه، اما باطنش خیلی مهربون و آرومه...

میراث آنای د
و پس از پریان حرفش چشمکی نثارم کرد و من با چشمان پرغضب تمن ای
ش می کردم که هر
دو از این مکان شوم فرار کنیم..

تانیاز جا برخاست و دست سمت سان لی بلند کرد و گفت بهتره شما من رویه چند دقیقه همراهی کنی ..

بچه ها اونطرف پشت ساختمون وسط همون آلاچیق بزرگه که دفعه ی پی
ش هم اومده بودی یه جشن کو
چیک گرفتن!

فکرکنم یادت مونده کجا روم یگم

اگه موافق باشی یه سر بهشون بزیم!

سانلی با ذوق از جا برخاست و در حالیکه دستش را در میان دست آن زن محکم می کرد، رو به من ادامه داد...

من زود برمی گردم آینار!!!

نترس من یه باردی گه اینجا اومدم خیالت تخت هیچ اتفاق خاصی نمی افته..

و با پی خیالی تمام ار تنها گذاشتن بهت رین دوستش در آن مکان ناامن بهمراه تانیا راهی شد!

میراث آن‌اش‌ی‌د
قدمی بطرفش برداشتم که مخالفت کنم و مانع کارش شوم که....

صدای مردی جوان از سمت درب ورودی کافه که چند لحظه پیش آن جوان رفته و قفل اتاق را گشوده بود آمد..

کافیه زمانیکه خانم گل محمدی گرامی آن لاین هستند از صفحه‌ی مذکور توهنی شده به نویسندگان عزیز سایت عکس گرفته و برای ایشان بفرستید

اگر هم تلگرام دارید و در گروه نویسندگان سایت عضو هستید که چه بهتر

از خانم گل محمدی اجازه گرفته و عکس رو برای ایشان بفرستید تا خودشون با

صلاح دید لازم در مورد فرد خاطی تصمیم بگیرند

- مخالفت نکن خانمی!!!

میانه ی برداشتن قدمی دیگ سمت سان لی بودم، که متوقف شده؛ نه تنها نگاه من بلکه نگاه دیگران هم سمت صدا چرخید و ثانیه ای بعد اول سای ه اش و پس از آن خودش با قد و بالایی بلند بالا و چهره ای بی نظی ر جذاب و خواستنی که مَهر سکوت بر لبها می نشانده؛ وارد سالن کافه شد و بهت زده ما را بر جا گذاشت!

چشمانم میخکوب حرکت قدمهای آرامی که بطرفمان برم ی داشت بود، که خودش نگاهی گذرا به تانیا انداخت و با دست اشاره ای کرد و تانیا فوری چشمی گفته دست سانلی مانند من بهت زده را به سمت درب پشتی خروج از کافه کشاند و دو پسر جوان ن یز پشت سرشان از آن مکان در حال خارج شدن بودند!

لحظه ی آخر نگاه شیطنت آمی ز سانلی را که همچنان دستش توسط تانیا به طرف بیرون کشیده میشده؛ دیدم که خیره به من چشمکی زد و سرش را معنا دار تکان داد و رفت.

میانه ی کافه ترسان و وحست زده از تنهایی ایستاده بودم که ...

او در حالیکه لبخند دی خاص و زیبا بروی لبهایش خودنم ای می کرد چند قدم دیگر بطرفم برداشت و حالا فقط و فقط فاصله ی ما بینمان یک متر بیشتر نبود، سرم برای دیدن این قد و بالای سرو مانند، چنان بالا رفته و به هیبت

مردانه اش خیره مانده بودم؛ که چهره و چشمان گیج و سردرگم متوجه اش کرد؛ فکر کنم فهمی د من بهت زده

خیره ی این همه جوانی و زیبایی سکوت اختیار کرده و زبانم قادر به گفتن کلمه ای اضافی نبود!

جوانی چهارشانه با هیکی ورزیده و صورتی دلنشین و خواستنی؛ که لباس تنش به شکلی بی نظیر به قد و قواره ی رعنی ای ش همخوانی داشت و پیراهن آستین کوتاه و سپید و اسپورتش چنان عضله های ورزشکاری اش را به معرض نمایش گذاشته بود و دلبری می کرد که هر بیننده ای را به سکوت وامی داشت!

لبخندی زده و دست به طرفم بلند کرد و خیلی عادی گفت: خوبی آینار خانم!!!

چشمان گرد شده ام هنوز در تعقیب نگاه خاکستری رنگش بود و لحظه‌ای به دست بلند شده اش بطرفم خیره ماندم که توقع فشردنش را داشت!

حتی تصور لمس دستان مردی نامحرم در مخیله ام نمی‌گنجید و به ذهن مشوش و آشفته ام راهش نمی‌دادم!

کمی مکث کرد و وقتی دستش را میان زمین و هوا معلق دید یک نگاه به چشمانم و نگاهی به دستش کرد و فکر کنم فهمی دقادر به انجام اینکار نیستم، دوباره همان لبخند زیبا دندانهای زیبا و ردیفش را به نمایش گذاشت و دستش را تکانی داد و بطرف کوله پشتی ام که در آغوشم بود جل و آورد و مشت بزرگ و مردانه اش را به آرامی به کوله پشتی ام بعلامت دست دادن زد و ادامه داد ...

- ببخش ید جسارت کردم! ...

سرم پایین رفت و خجالت زده حتی زبانم برای سلامی کوتاه هم بند آمده بود و او که معذب بودم را دید سمت

نزدیک‌ترین می‌زو و صندلی قرار گرفته در کافه رفت و یکی را برداشته و کنارم قرار داد و اشاره‌ای به آن کرد و با کنایه گفت: جواب سلامم رو که ندادی!

لااقل بفرما بشین چند کلمه کوتاه باهات حرف دارم!



لب پایینم طبق عادت بزیر دندان رفت و شرمگین سمت صندلی رفته و بروی آن نشستم و مانند کودکی ترسیده همچنان کوله ام را از آغوشم جدا ن می کردم!

صندلی دیگری برداشت و روبروی م نهاد و پس از نشستن بازوی راستش را بروی میز تکیه داد و انگار به منظره ی دل انگیزی خیره شده باشد نگاه مهربانش را دقیق من کرده و چشم از حرکاتم بر نمی داشت!

اینبار ترس را کنار گذاشته و بحرف آمدم

= دوستم امروز کار اشتباهی کرد، اون به دروغ من رو به ای ن مکان کشوند!

میراث آنای د
اگر واقعا دلیل کارش رو متوجه میشدم خوب بود...

اما اون در نهایت حماقت و بخاطر چند ثانیه لذت زودگذر هر دوی ما رو تو درد سر انداخت نمی دونم
دوستم در مورد رفتار ما بهتون چی گفته؟!

اما اگر یک م منطقی فکر کنید می فهمید که همونطور که به من راجب به این باغ و آدمهاش دروغ گفت
براحتی

می تونسته به شما هم راجع به من و اینکه چه دختری هستم و اخلاق و برخورد با غریبه ها چگونه براحتی دروغ بگه
....

باور کنید

قرار ما این نبود؛ من توی عمل انجام شده قرار گرفتم!

نفسی آرا میرون فرستاد و پابروی هم انداخت و در حالیکه لحظه ای بزمین خیره شده بود فوری جوابم را داد..

- تنها چیزی که تو زندگی فوق العاده برام باارزشه، شناخت آدمها توسط خودمه!

نیازی به توضیح نیست!

هر آدم عاقل و فهمیده ای با یک بار دیدن طرف و برخورد و اخلاقی شناخت کافی نسبت به اون شخص بدست

میاره..

در مورد ترسی که دارید هم باید بگم کاملا بی مورد؛ این مکان جایی برای اجبار نیست فک رکنم از رفتار دوستت

و ای ن که خودش انتخاب کرد به کجا بره؛ موضوع رو درک کرده باشی خانم امیدی!

نگران هم نباش!

من تا چند دقیقه ی دیگه شما رو برمی گردونم به

جایی که دستور بدید... فقط ازتون یه درخواست

کوچیک داشتم..

سرم بالا رفت و او که انگار می خواست حرف نامربوطی بزند سر بزیر انداخت ادامه داد...

- راستش من چند وقتیته شما رو روبروی آموزشگاه دیدم و اگه دروغ نگفته باشم از شما خیلی خوشم اومده....

از تانیا خواستم که برنامه ی آشناییم رو با شما جور کنه اما به دلایلی شما باهاش خیلی سرسنگین رفتار کردید

و اون ناچار شد از طریق رفیق صمیمی می تون شما رو به اینجا بکشونه

خم شده و پنجه در هم کرد و با دقت مرا از سر تا پا ورنانداز کرد و ادامه داد...

- من ش دیدا علاقه مندم که با هم رابطه داشته باشیم.

نگاهم که تا آن زمان دقیق زیر پایم بود و ناخنهایم را با استرس بر کف دست

میراث آنای د
بی نوایم می فشردم؛ بالا رفته و با ترس و وحشت نگاهش کردم و لحظه ای چشمان خشمگین و به خون نشسته ی
سالارخان پشت پلکه ایم نشست و با ترس وحشت از جا برخاسته و یک قدمی به عقب رفتم و پاسخ دادم..

- شما راجع به من چه فکری کردید؟

تا همین جا هم خیلی زیاده روی کردم که بحرف دوستم توی چاه افتادم و پا به این مکان گذاشتم چه برسه به اینکه
بخوام حتی به پیشنهاد بی شرمانه ی شما فکر کنم.

و چند قدم دیگر به عقب رفته و چرخ یدم سمت درب ورودی و دستگیره را فشردم و او با عجله از جا برخاست و
دستانش را در هوا تکان داد و گفت: نه ...

نه؛ شما حرفم را اشتباه برداشت کردید منظورم از رابطه یه دوستی ساده بود وبس!

نه چیز دیگه ای!

خشمگین نگاهش کردم و با غرور گفتم: دختر سالارخان امی دی حتی به ذهنش هم این پیشنهاد بی شرمانه رو راه
نمی ده!

چه برسه به اینکه بخواد امتحانش کنه

رابطه رابطه است و هر مدلس مسموم کننده و غیر قابل امتحانه....

درب را تا آخر گشودم و در حالیکه بطرف بیرون قدم برمی داشتم خیلی جدی تر از قبل ادامه دادم

به دوستم بگید که من رفتم و اون میتونه همینجا به کارهای مسخره اش ادامه بده

نمی تونم بگم به امید دیدار، چون فکر نکنم دیدار دیگه ای در کار باشه....

پس برای همیشه خداحافظی می‌کنم

....

از کافه بیرون آمده و مجال حرف زدن بیشتر را به او ندادم و با قدمهای تند و بی وقفه راهی درب خروجی باغ شدم! چنان می‌دیدم که نفسم بند آمده و گلویم کاملاً خشک شده بود، سردر ورودی کافه و راهروی طولانی و با ریک ختم شده به آن؛ از دو طرف با گله‌ای زیبا احاطه شده بود و آبنمای زیبایی در اول جاده اش قرار داشت..

آبنمای شیشه‌ای به همراه آبشاری روان و

مجسمه‌های سپیدی و خوش تراش تمثال فرشته که آن منتظره‌ی دلربا را چشم‌نوازتر کرده بود

در شرایط عادی اگر به همراه خانوادها به این مکان می‌گذاشتم از فضای

بی نظیرش نه ایت استفاده را می‌بردم اما حالا و در چنین اوضاعی این مکان برایم از جهنم هم خطرناکتر بود!

فقط می‌دیدم و بدون وقفه و با عجله

چمنهای سرسبز سرپیچ خروج از راه باریک کافه را رد کرده؛ دوان دوان خود را به جاده اصلی و آسفالته میانه
ی باغ رسانده و به راهم ادامه دادم ...

می دویدم ولی راه خروجی آن باغ لعن تی انگار خیال تمام شدن نداشت!

و به ناگاه صدای پاهایش را که در حال دویدن بطرفم بود شنیدم، ثانیه ای سر چرخاندم سمتش و با دیدن همان
جوان خوش قد و بالا...

وحشت زده همانطور که می دویدم با ترسی غی ر قابل وصف کوله پشتی ام را بروی سر شانه ها دقیق کردم و او
ادامه داد..

- صبر کن خانم!

دوستت حال خوشی نداره برات مهم نیست اینجاست تنهات بگذاری؟ ممکنه رفیقت،

حتی بمیره!

به ناگاه با شنیدن حرفش بهت زده توقف کرده؛ میانه ی راه نفس زنان دست بر سینه برده در حالیکه نگاه نگرانم سمت
آن مرد کشیده شده بود فریاد زدم...

- چه بلایی بر سرش آوردید؟!

مرد جوان کاملاً که نزدیکم رس ید، خم شده دست بر سینه برد و شروع کرد به سرفه کردن، در حالیکه چهره ی سپیدش از شدت دیدن به سرخی می زد؛ نگاهی شماتت بار خرجم کرد و ادامه داد..

- ماشالله به جونت باشه!

نفسم برید، نتونستم بهت برسم!

بینم تو دونده ی دومیدانی نیستی؟؟؟

نگاهی به سرتاپ ای م انداخت و خندان ادامه داد.

- به جثه ریزت این همه فرز بودن نمید شیطون!

اخمی کردم و در حالیکه شالم را بروی موهای بیرون آمده از پیشانی می کشیدم اخم آلود جوابش را دادم....

- شمام به هیکل درشت و بزرگت

نمی خوره که با یه دوندگی ساده اینطور به سرفه بیوفتی! !

لبخندش بیشتر کش آمد در دل لعنتی به جسارت و پروپی اش فرستادم و اخم کنان ادامه دادم...

میراث آنای د
سر دوستم چه ب لای ی آوردید؟

صاف ایستاد و موهای ریخته بروی پیشانی اش را با دست به سمت بالا برد و نفس عمیقی کشید و انگشتانش لحظه ای بروی چشمانش نشست و شبیه کسانی که درد می کشند؛ چند ثانیه پلکهایش را فشرده و عصبانی تر از قبل فریاد زد...

- با شما هستم!

گفتم چه ب لای ی سر سانی آوردید؟!

به دوستتون بگید اگه یه تار موز سر ر ف یقم کم بشه زندگیش و نابود می کنم بخدا!!

سرش را بعلا مت ت ایید حرفم تکان داد و گفت: یکم زیاده روی کرده؛ خودش مقصره خانمی؛ اما نگران نباشید به بچه ها گفتم بیارنش اینجا...

و همزمان دست به سمت جیب شلوارش برد تلفنش را ب یرون کشید و مشغول گرفتن شماره ای شد و فوری شروع کرد به حرف زدن...

- سیامک چکار کردی پسر؟؟؟

و با شنیدن حرفهای مخاطب تلفنش سرش را چند بار تکان داد و گفت: پس یکم سریعتر!

تماس را قطع کرد و روبه من ادامه داد...

تا چند دقیقه ای دیگه دوستت اینجاست بهتره ما پیاده سمت درب ورودی باغ حرکت کنیم تا اتومبیل برسه ...
و بدون اینکه نگاهم کند دست در جیب کت چرمینش کرد و راه جاده ای آسفالته را در پیش گرفت.

و پس از اینکه مکثم را دید برگشت و سوالی ابرویش را بالا انداخت و گفت: مگه شما سمت درب نمی دوید ی؟؟
؟ خب پس چرا ایستادی؟؟

کام لاق با او بود؛ شاکی نفسی بیرون فرستادم و با رعایت حفظ فاصله با قدمه ای تند و بدون وقفه سمت درب
راهی شدم!

صدای خنده اش، که حالتی مسخره وار داشت آم د...

میراث آنای د
- ک لا آدم بانمکی هستی!

تابحال کسی اینو بهت نگفته؟!

خودش را کمی بیشتر به من نزدیک کرد و کنارم که قرار گرفت تازه تفاوت فاحش قدی من را بیشتر حس کردم

من در کنار این غول زیبا و پر جذبه چون کودکی ریز نقش و ناچیز به حساب می آمدم!

در واقع این مرد جوان بی نهایت خواستنی تر از من ساده پوش با چهره ای کاملاً معمولی که گاهی اوقات حتی دوست نداشتم در آینه و راندازش کنم بنظر می آمد!

خوب می دانستم این دست از جوانان جذاب فقط و فقط قصدشان از رابطه با دختران ساده و زود باور؛ سوء

استفاده ای بیش نبوده و پس از فریب برایشان دام پهن کرده و بعد از

استفاده ای لازم و کافی از آن دختر بخت برگشته بی تفاوت به صدمه خوردن عواطف و احساسات آن دخترک رهایش کرده و پس از مدتی کوتاه بدنبال سوژه ای جدید می گردند!

همانطور که به مسییر خیره شده بودم پوزخندی زیر پوستی زده و آرا مگفتم: روباه مگار!

صدایم را شنید و لبخندش ادامه دار تر شد قدمی جلوتر برداشت و با لودی سر خم کرده در همان حال که هم قدم با من می آمد به چشمانم خیره شد و نج نجی کرده و دوباره نگاهش را به جاده ی روبرویش دوخت و پاسخ داد ...

اصلاً بهت نمیاد این همه جسور باشی و نگاهی به قدمهای تند و پشت سر هم انداخت و ادامه داد ...
- بین بین؛ چطور هم ترسیده داری از باغ و صاحبش فرار می کنی، هم حاضر جوابی هم یادش نمیره!!!

و در نهایت وقتی جوابی از من نشنید

سرشانه ای بالا انداخت و در حالیکه همچنان سعی می کرد قدمهایش را با من یکی کند گفت: پس حالا که اینطور شد خرگوش جسور و چغرا!

نفس نفس می زدم و گز گرفتگی صورتم را بخوبی حس می کردم!
سمت ش سرچرخاندم و غضبناک نگاهش کردم

یک تایی ابروی ش را با حالتی معنادار بالا برد و جوابم را داد ..

- خب چیه ؟

تو برام اسم انتخاب کردی منم تلافی کردم یک به یک برد مساوی!

بندهای کوله ام را که بروی بازوها افتاده بودند بطرف سرشانه هل دادم و قدمه ایم را تند تر کردم تا از او کمی ب بیشتر فاصله بگ یرم....

با صدای از سر خوشی و سر کیف بودن گفتم: نگفتم خرگوش هستی بین با این فسل قدت چطور ازم فاصله گرفتی!

توجهی به حرفه ای ش نکردم و او همچنان پشت سرم می آمد، تا اینکه صدای اتومبیلی از سمت جاده ی داخ لی باغ که آرام آرام صدایش بیشتر شده و نزدیکمان میشد بگوش رسید!

سر چرخاندم و به کشتی غول پ یک رپشت سرم خیره ماندم!

اتومبیلی سفید رنگ که فکر کنم اولین ساخته ی دست بشر نیز بنظر می آمد.

غولی آهنی و درعین حال قدیمی اما با سر و وضعی ش یک و تمیز جلوی پای مرد جوان توقف کرد و مردی از پشت رُل پیاده شده در حالیکه چیزی به جوان توضیح می داد و نیم نگاهی به من انداخت بدون حرف اضافه ای پس از شنیدن حرفهای آن جوان سری برایش تکان داد چشمی گفتم و پس از اینکه حرفش تمام شد؛ راهش را سمت باغ شاپرک کج کرد و دور شد!

آن مرد جوان سمت درب اتومبیل رفت و خم شده و به صندلی عقب اتومبیل یل نگاهی انداخت و پس از آن سرش را بالا برد و رو به من چشمکی زده گفت: مگه نمی خواستی رفیقت رو ببینی بهتره سوارشی....

اون تا چند ساعت گیج میزنه نیاز به یه کمک و همراه داره.

نگران از حرفی که زد؛ معطل نکرده و دیدم سمت اتومبیل و درب عقب را باز کردم .

سانلی با صورتی رنگ پ ریده بروی صندلی اتومبیل نیمه بیهوش افتاده بود، چشمانش باز بودند اما حالت طبیعی نداشتند!

دست بروی شیشه تکیه داده به حالتی رقت انگیز ناله می کرد و انگشتش را گیج و گنگ بروی شیشه می کشید.

نفسهای بریده

بریده اش دلم را بدرد آورد

میراث آن‌اشی د
با عجله سوار اتومبیل شدم و بدن کرخت و نیمه جانم را با دستانم بطرف خود کشیده و با دست دیگرم چانه‌اش را
نگه داشتم و نگران صورتش را بطرف بالا کشیده و چشمانم به چشمانش که دقیق شد با صدایی بلند فریاد زدم...

- سانلی، دختر تو چت شده؟ با توام احمق چه بلایی سر خودت آوردی؟

چندی نبار چانه‌اش را به شدت تکان دادم و او در همان حالت نیمه مست و بیهوشی عقی زده و دست بروی
دهانش برد و پس از آنکه سرش بالا آمد دوباره گریج و گنگ بروی سرشانه ام افتاد و چشمانش کامل بسته شدند.

دنیا بدور سرم چرخید و دیگر نفهمیدم اندازه‌ی ولوم صدایم چقدر است روبه مرد جوان که با عجله به سمت
صندوق عقب ماشینش می‌رفت گفتم: چکارش کردید نامردها؟ چه بلایی بر سرش آوردید که اینطوری عین مرده‌ها
شده؟!

حالا من جواب پدر مادرش رو چی بدم؟؟؟

درب عقب سمت سانلی را با عجله گشود و بطری آبمعدنی را باز کرده بدستم داد و گفت:

وقت حرف زدن نیست بایده بشه تا نزدیک اون درخت بیاد....

و بدون اینکه منتظر جوابم باشد، بازوی سانلی را گرفته و روبه من گفت کمک کن دیگه! !

میراث آنای د

نفسی عصبی بیرون فرستادم و طرف دیگر باز ویش را گرفته و با کمک آن جوان سانلی را نزدیک جدول باغ برده و برو
ی آن نشاندم ...

شالش را از سر برداشت و در حالیکه سمت ماشین می رفت گفت:

یکم به صورتش آب بزن و مجبورش کن چند جرعه آب رو بخوره ...

چیزیش نیست

فقط قرص و آبی رو با هم قاطی مصرف کرده....

عجله کن ب اید کمکش کنی بالا بیاره وگرنه ممکنه سنگ کوب کنه!

با شنیدن حرفش از شدت اضطراب و دلهره دستانم لرزش گرفتند و چشمانم پر از اشک دیدم ام را تار کردند!

رو به مرد جوان با حالتی ملتسانه ف ریاد زدم ..

من نمی تونم قلبم داره از ترس وحشت

ناک میزنه!

مرد جوان شال سان لی را بروی صندلی نهاد و پوفی کشید و بطرفم آمد و بطری را گرفت و روبه من گفت: دهنش رو باز کن باید آب بخوره...

دستان لرزانم را مشت کرده و خدا را در دل صدا زدم و به یاری طلبیدم!

به هر اجباری بود چانه ی قفل شده ی سانلی را نگه داشته مجبورش کردم که دهانش را باز کند و آن مرد جوان هم به کمکم آمد و جرعه جرعه آب را روانه ی گوی سانلی کرد!

س شدند!

تمام صورت سانلی و دستان و لباسها یمان هم خیس شدند!

و سانلی مقدار زیادی آب را فرو فرستاد پس از اینکه به سرفه افتاد مرد جوان مابقی بطری نیمه خالی را بروی صورتش ریخت و عصبی در حال یکه نگاه رقت انگیزی به صورتش می انداخت گفت: دختره ی ن دید ب دید داشته خودشو خفه می کرده!

آب داخل ریه ی سانلی بی نوا هجوم برده بود و به شدت سرفه می کرد...

چند بار بروی پشتش کوبیدم تا سرفه اش بند بی اید و پس از آن بی حال سرش بروی سرشانه ام افتاد و نفسی ناله مانند بیرون فرستاد و من گریان و ترسیده فقط و فقط صدا یش می زدم....

مرد جوان بطرف اتومبیلش رفت و پشت زُل نشسته و در حالیکه با دستمال کاغذی دستانش را خشک می کرد،
نگاهی اخم آلود بروی سانلی انداخت و ادامه داد...

- اصلاً این جور دخترها حقشونه بلا سرشون بیا!

وقتی به یه مکان همه چیز مهیا می رسن

خودشون رو گم می کنن و شعور و شخصیت شون رو بطور کل فراموش کرده و مثل ندید بديها میخوان همه چیز رو
امتحان کرده و خودشون رو خفه کنن!

و پس از آن نگاه ی معنا دار برویم انداخت و ادامه داد...

- بهت نم ی خوره با این درصد از غرور دوست اینچنینی داشته باشی!

سرم چرخاندم بطرف سانلی و مشغول ماساژ دادن سرشانه های سانلی شدم.

که ادامه داد..

- بهتره ازش فاصله بگیری!

وگرنه ممکنه لباس لازم بشی..

با چشمان بهت زده نگاهش می کردم که در همان حین سانلی سر از سرشانه ام برداشت و دوباره دست بطرف دهان برد و فوری معنای حرف آن مرد را فهمیدم و از جا بلندشده سانلی را چرخاندم سمت باغ و هر آنچه را که خورده بود با سر و صدای زیادی بالا آورد و آنقدر بر خودمانند ماری پیچید که یک لحظه احساس کردم امروز به حتم باید روز مرگ سانلی باشد!

* * * *

باد خنک ظهر پاییزی از پنجره ی نیمه باز اتومبیل در حال حرکت مرد جوان بروی صورت سرخ و تبارم چون دارویی شفا بخش عمل می کرد

چشم بستم و نفسه ای آرام کشیدم که صدای مرد جوان مرا بخود آورد!

شما خودت حالت خوبه ؟

امروز خیلی بهت استرس وارد شد!

نگاهم چرخید سمتش که به آرامی

جاده ی لواسانات را سمت تهران می راند و سر بروی پشتی صندلی تکیه دادم و آرام پاسخ گفتم: ممنوم خوبم!

و پس از آن نگاهم چرخید سمت سانلی نیمه جان که سرش بروی پ ایتم قرار داشت و خودش بروی صندلی عریض و بزرگ اتومبیل جنین وار خوا بیده بود.

دست بروی پیشان ی چون کوره ی سانلی ی نهادم و با نگرانی گفتم:

دوست م خوب بشه منم خوبم....

مرد جوان خنده ای معنادار کرد و در حالیکه به مس یر جاده چشم دوخته بود پاسخ داد

- خود کرده را تد بیر نیست!

آهی کوتاه کشیدم و به منظره ی ب یرون و جاده خیره ماندم

"مرد جوان در عین بی رحمی به حال سانلی حقیقت را می گفت!"

اما من خود را در قبال اتفاق افتاده مسئول می دانستم...

زیر لب لعنتی نثار عزم اراده ی سستم که تسلیم خواسته ی احمقانه ی سانلی شدم و پا به آن جهنم نهادم؛

فرستادم!

در همان حین مرد جوان کنار جاده نگه داشت و بدون حرفی پیاده شد و سمت فروشگاهی که کنار جاده بود رفت.

دقایقی بعد در حال یکه پلاست یک خریدی در دستانت خودنمایی می کرد بطرف اتومبیل آمد و درب سمت مرا گشود و از داخل پلاستیک خرید آب میوه و بسته ی بزرگ شکلاتی بیرون کشید و آن را بطرفم گرفت و گفت: یه چیز بخر دختر جون، و گرنه فکر کنم تو از دوستت هم بیشتر دکتر لازم باشی!

مردد به دستانت خیره مانده بودم که بی حوصله در حالیکه ه نی را داخل پاکت فرومی فرستاد و پوسته ی بسته بندی شده ی شکلات را باز می کرد ادامه داد..

خرگوش زبل ها هم بای د یه چیز بخرن خلاصه!

و رو به من چشمک ی زده در حالیکه پاکت را بطرفم می گرفت گفت: بگ یر بخور بخدا اگه اینجا غش کنی آدرسی از

خونه تون ندارم که به پدر و مادرت تحویل بدم....

اونوقت ناچارم ببرم خونه روباه مگار!!!

لبخندی شیطنت آم یزد و پس از آن دوباره گفت: من که خ یلی دوست دارم یه خرگوش نافرمان و چغرو به خونه ببرم تو نظرت چیه هووووم ؟ ؟

طبق عادت لب های م از شرم بزیر دندان رفت و دست بطرف پاکت بلند کرده و گرفت م...

میراث آنای د
بسته شکلات را بروی پایم نهاد و گفتم: حدس می زنی ناهار هم نخورده باشی...
...

و سکوتم را که دیدم، نهی نچی کرد و درپ را بست و دوباره پشت زل نشست و اتومبیل را روشن کرد و براهش ادامه داد
...

هم تشنه بودم و هم گرسنه....

پس با ولع آبم یوه و شکلات را خوردم.

استرس اتفاق افتاده هم می زید بر علت شده بود که دیگر احتیاطی برای بازنگه داشتن پلکها نمی نداشته باشم
و خواب مرا دربرگرفت....

نمی دانم چقدر طول کشید که به مقصد رسیدیم

تکان های آرام و مکرر دستانش بروی کیفم که در آغوشم حکم بالشت برای پیشانی ام پیدا کرده بود، بیدارم کرد و
با چشمان گریج و خواب آلود

سر بلند کرده نگاهم به اطراف چرخید و صورت خندان و جذابش را دیدم که دستانش هنوز هم بروی کوله پشتی
ام قرار داشتند.

- پاشو خانم خانما!

بین درس ت

اومدم یا نه؟

میراث آنای د
ولبخندی مرموزانه زد و ادامه داد ...

- آخه چند دقیقه پیش خواب آلود بودی و ممکنه آدرس رو اشتباه داده باشی! !

نگاه خواب آلود و گ یجم را دقیق اطرافم کردم و کوچه باغ با صفایی که خانه ی خاله جان در آن قرار داشت را بخوبی شناختم.

روبه چهره ی مشتاقش که نگاه از حرکاتم بر نمی داشت پاسخ دادم...

- ممنونم همین جاست....

و پس از آن معطل نکرده شانہ ی سانلی را تکان دادم و صدایش زدم ...

- سانلی جان پاشو عزیزم رس یدیم ...

چندی ن و چندبار دیگر تکانش دادم

ولی او خیال ب یدار شدن نداشت و دلشوره ام دوباره شروع شد!

نگران نگاه ی به صورت مرد جوان انداختم و گفتم: تو رو خدا دوستم چشم شده؟! !

میراث آنای د
می ترسم نکنه ب لای ی سرش اومده باشه حالا
چکارکنم؟

جواب پدر و مادرش رو چی بدم؟ خدایا

خودت بهم رحم کن! مرد جوان بی تفاوت

به نگرانی ام نگاه ی معمولی به صورت رنگ

پریده ی سانلی انداخت و پاسخ داد ...

نترس چی زیش ن یست؛ فقط یکم بی

حاله ...

بای دکمکش کنی بره خونه وفوری دوش آب سرد بگ یر ه و استراحت کنه....

اگه رفیقت بالا نمی آورد حتما تا حالا به کما رفته بود!

اما خب الان می تونم با اطمینان بهت بگم که بعد از ی ه خواب طولانی دوباره برمی گرده به حالت اولیه اش!

میراث آنای د
نفسی عمیق با در ماندگی کامل از اتفاق پیش آمده بیرون فرستادم و زیر لب لعن تی نثار خود و سانلی بی فکر کرده و
زیر بازوهای بی حال و رمقش را گرفته راهی خانه ی خاله شدم...

وقت خداحافظی صدای ش آمد...

- یادت باشه من هرگز فراموش ت نمی کنم خرگوش خانم! !

در همانحال که سان لی به بازویم تکیه داده بود بروی سرشانه جابجا یش کردم و نگاهم چرخید سمتش...

درب اتومب یلش نیم ه باز بود و بازو بر و یش تکیه داده انگشت شصت بروی ابرو کشید و چشمکی زد و با نگاهی
خاص به حرکاتم دقیق می نگ ریست!

اخمی کرده و روبرگرداندم و دوباره بحرف آمد...

- به ام ید د یدار.....

* * *

آنش ب بناچار تمامی ماجرا و دروغی را که به خاله جان گفته بودم، برای ش تع ریف کرده و خود را خلاص کردم.

خاله با شنیدن حرفهایم حسابی بهم ریخت و بیشتر راز صد بار خدا را شکر کرد که بلاپی بر سرمان نیامده و بعد از کلی نصیحت و شماتت کردند؛ بالاخره خسته و خواب آلود در حالیکه به اتاقش می رفت که استراحت کند گفت: خودت هم مثل سانلی نیاز به خواب کافی داری خاله جون!

من هم بهتره برم اول دو رکعت نماز شکر بجا بیارم که امروز به خیر گذشت اما خاله، بدون خی لی ازت دلخورم!

داداش سالار بهم اطمینان کامل داشت که تو رو بهم سپرد ...

اگر خدای ناکرده به گوشش برسه کجاها رفتی فاتحه ی جفتمون خونده اس!

سرب زی فقط و فقط عذر خداهی کردم و او آهی کوتاه کشید و بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد!

خاله بخاطر من امشب را باید تا صبح با ناراحتی می گذراند این اصلا برای فرزند تو راهیست خوب نبود!

برق اتاق را خاموش کرده و نگاهم به سانلی غرق در خواب خیره ماند.

بالشتم را برداشته و پایین تخت اتاق مهمان خاله جان بروی زمین خوابیدم و نگاهم به سقف بالای سرم ثابت ماند و بغضی غریب راه گلویم را بست!

به حتم فردا با خوب شدن سانلی به خانه برمی گشتم

با اتفاقات پیش آمده حالا به خوبی رفتار و سختگیری های دایی جان را درک می کردم!

- خانم امیدی با شما هستم؛ حواستون کجاست؟؟؟

نقطه‌ی آخر نام جاودانه قلبم؛ امیرعباس را بروی کاغذ خط‌خطی کنان می‌گذاشتم و در
خلصه‌ی حس کردن وجود نازنینش بودم که ...

صدای منفجر شدن خنده‌ی بچه‌های کلاس مرا از افکار شی‌رینم بیرون کشید!

سراز کاغذ زیر دستانم برداشته و بهت زده به اطرافم سرچرخاندم و بچه‌های سمج و منتظر سوژه‌ی کلاس را د
یدم که هم‌گی نگاهشان دقیق من شده و بلن د می‌خندیدند!

چشمانم بروی چشمان تیزبین و جدی استاد شیم‌ی‌آلی که پیرمرد جا افتاده و رک‌گو و بدخلقی بود، ثابت ماند؛
تازه فهمیدم که غرق در رویا می‌ساعت و مکان را فراموش کرده و استاد پس از کلی صدا زدنم حالا پرغضب نگاهم
کرده و آماده‌ی سرزنش کردنم بود!

کاغذ بزیر انگشتانم مجاله گشت و با دلهره از جا برخاسته و روبه استاد عذرخواهی کردم

استاد عینک ش را از روی صورت برداشته و با انگشتان پلکها یش را مالش داد و گفت: خانم امید ی ای ن ساعت از کلاس فوق العاده پر نکته و قابل تامل هست

اگر دقت کافی نداشته باشید با ید بگم که به ضرر خودتون تموم میشه و پایا ن ترم این منم که بخاطر دادن نمره ی پایین ب ا ید از شما عذر خواهی کنم!

لب پایینم را اس یر دندان کرده و سر بزیر پاسخ دادم...

- چشم استاد دیگه تکرار نمیش ه...

استاد در حالیکه چشمانش را به کتاب در دستش دوخته بود زیر چشمی نگاه شماتت بار دیگ ری خرجم کرد و آرام گفت: بفرم ایید بنشین ید!

سانلی که پشت سرم نشسته بود آرام برو ی بازو یم کوبید و گفت: آینار خوب ی؟؟؟ زیر لب پاسخش را

دادم

سرش را جلو آورد و دوباره آرامتر از قبل گفت: یادت که نرفته؟ امروز ساعت

هفت کلاسه!

بیاد ساعت هفت قلبم در سینه بی قرار برقصیدن پرداخت!

پس از یک هفته ی پر استرس بلاخره دای جان را راضی کرده بودم که برای امتحان ترم پایانی سه جلسه ی دیگر کلاس فوق را در منزل امیر عباس بگذرانم!

بسختی پذیرفت و ده بار بیشتر تکرار کرد که قانونش را بیز یاد داشته ام و چون وجودم برایش عزیز بوده اینکار را انجام داده...

خوشحال در حالیکه اختیار دل و دستم بیادش بلرزش در آمده بود کاغذی که نامش را

درون آن کلمه به کلمه با عشق و جان

حک کرده بودم، به آرامی بداخل جیبم سر داده و برای اینک ه دوباره مضحکه ی هم کلاسی هایم نشوم به مابقی درس استاد گوش سپردم.

میراث آنای د

تا ساعت هفت دل در سینه ام بی تاب کنان به پرواز در آمده و جلوتر از جسم تبارم به خانه اش سرک می کشید و همچون روحی سرگردان هر کجا که او را تجسم کرده می رفت و دیگر خیال ب ازگشت نداشت!

کلی به سرو وضع رسیدم و بهت رین عطری را که دای جان از آخرین سفر پار یسش بر ایم آورده بود زدم

پس از اینکه مجتبی راس شش و نیم بعد از ظهر بدنالم آمد

اول از او خواستم مرا به گل فروشی ببرد و پس از خریدن دسته گل زیبای راهی خانه ای امیر عباس شدم...

سانلی ظهر پس از پ ایان کلاشش به

ش نهار درست کن د.

خانه ای عموجانش رفته بود؛ تا برای

در واقع او هم شاگرد استادش بود هم برادرزاده ای باز یگوش و پر جنب و جوشش و هم دختر خانه اش...

و این را خود امیر عباس بارها در حالیکه

عاشقانه در آغوشش می کشید می گفت: و بیشتر اوقات اشک حسرت را گوشه ای چشمان زیبایش می

دیدم که از گفتن این جملات روانه ای صورت مهربان ش می گشت!

میراث آنای د
مجتبی پس از رساندنم و تاکید بر اینک هر راس نه شب بدنالم می آید به باشگاه بازگشت و من شادان و ذوق زده
راهی ساختمان ورودی خانه ی امیر عباس شدم!

نگاهم به طرف بالا و پنجره ی اتاقش که به سمت کوچه راه داشت کشیده شد، پرده ی نازک و حریز اتاقش با
تکانهای ملام باد پاییزی برقص درآمده و دلبری می کرد!

"کاش آن حریز نازک شوم و تو لااقل روزی یک باری بروی تن تبارم دست نوازش بکشی! آهی کشیده و نگاهم به
درب آهنین بزرگ ساختمان خیره ماند و زنگ درب خانه اش را که فشردم؛ ثانیه ای نگذشت که درب برویم باز شد و
نفهم یدم چطور

پله های ساختمان را برای دیدنش چون قهرمان صخره نوردی دوتایکی؛ طی کردم تا زودتر ببینمش!

هنوز دستم بطرف زنگ آپارتمانش نرفته بود که خودش پیشدستی کرده درب را برایم گشود و آن لبخند شیرین
همیشگی بروی لبهایش خودنم ای می کرد.

با همان پیراهن و شلواری که امروز در دانشکده بتن داشت روبرویم ظاهر گشت!

چشمانت را...

آن خاکستری عمیق که ژرفای بی حد و حصرش ماههاست روح و جسمم را پیچش وار در دام خود انداخته و به عذاب
شیرین دعوت می کند، می پرستم!

میراث آن‌اش‌ی د
بی انصاف کمی بیشتر خرجم کن آن تیله‌های
جادویی را....

من زیاده خواهم امیر عباس افرا....

اگر نرسی بدستم بدان که

من در حسرت لمس آن پلکهای بی مثال تا خود ابد چشم انتظار

بی تاب و توان.....

ناله کنان خواهم ماند!

با دیدنم لبخندی عمیق و خواستنی بروی لبهایش نشست و آن نگاه جذابش را خواستنی تر کرد....

فوری سلام گفته و گل را در دستانم جابجا کردم و او...

پس از دادن جواب سلام مودب از جلوی درب کنار رفته و مرا به داخل خانه دعوت کرد....

عطر دل‌انگیز و بی نظیرش در فضای خانه پیچیده بود و چنان وسوسه‌انگیز مشامم را نوازش داد که لحظه‌ای
چشم بسته تا عمق جان نفسی کش یدم!

"عطرخانه ات را دوست دارم، هرچه یادگار تن تو باشد؛ شعر ناب و خالص دفترچه ی بی جنبه ی دلم خواهد شد!"

...روبرویش قرار گرفتم؛ با احترام گل را بطرفش گرفته و همانطور که نگاهم به پ این دوخته شده بود گفتم: قابل شما
رونداره!

لبخند مهربانش را سهم قلب بی تا بم کرد و دسته گل را با تشکری چندین باره از دستانم گرفت و نزدیک صورت
برده و تا عمق جان ب وید و با لذت چشم بست!

چشمان بسته ات را نیز می پرستم همه عمر و جانم!

تویی که نمی دانی چه در دلم می گذرد

تویی که در نهایت دیدنم مرا با چشم دل ندیده و براحتی از کنارم میگذری بی انصاف!

من آن نگاه اقیانوس وار را!!!

دسته موهای ریخته بروی پیشانی ات و حتی.....

و حتی!!!! !

میراث آنای د
آنچی ن و چروک زیر درشت کنار چشمان نافذت را هم مدام در دل بی تابم تمنا دارم...

آخ که تمامی جانم شدی امیر عباس افرا تو

فرمانروایی می کنی و من!

چشمانش را باز کرد و من خود را جمع و جور کرده و نگاه بی پروایم را بزمین دوختم و او ادامه داد...

نرگس گل مورد علاقه می منم خانم امی دی!!!

و کمی در روی ایش غرق شد و پس از آن دوباره بحرف آمد...

- مادر خدا بیامرزم تو گلخونه کار می کرد ...

زمانیکه گلها پژمرده می شدند و صاحبکارش گلهای مونده رو دستش را می دید؛ اونها رو بین کارگرفاش بذل و بخشش می کرد و گاهی اوقات

دم غروب که میشد مادر با دسته گلهای فراوان بخونه می اومد و خونه می کوچیک و حیاط نقلی قدیمی ما پر می شد از عطر گلها..

سرخ و مریم و زنبق..

میراث آنای د
وازمه جانبخش تر....

نرگس سرمست!

نگاهم به نگاه غمگینش که گره خورد فهمیدم یاد و خاطره ای مادرش در دلش زنده گشته....

- خدا رحمت کنه مادرتون رو....

روحشون شاد باشه....

لبخندی کم جان بروی لبهایش نشست و در حالیکه دست به سمت سالن برای تعارفم؛ بلند

می کرد گفت: ممنونم دخترم!

حالا بفرما داخل که امروز خیلی درسها فشرده هستند..

تشکری کرده و راه ای سالن پذیرایی کوچک و اما دلپاز جناب استاد شدم....

میراث آنای د

قدم که از قدم برم ی دارم این تکه از دنی ا برایم بهشت ی دست نیافتنی ایست که هر زمان در دل آرزوی ش
می کنم!

با اینکه شادی و سرخوشی ام با کلمه ی آخری که از دهانش خارج شد و مرا دخترم خطاب کرد؛ کدر و کم رنگ
گشته بود، اما باز هم ین درکنارش بودن را با جان و دل می خواستم.

بروی مبل که نشستم عذر خواهی کوتاهی کرد و گفت : با اجازه من برم این گله ای زیبا رو داخل گلدون بگذارم و زود
برگردم.....

به احترامش نیم خیز شدم و او راهی آشپز خانه شد و نگاهم به اطراف چرخ د و سانلی را ندیدم!

صدایش از آشپز خانه آمد...

- سانلی هم بزودی می رسه!!!

چشمانم با حرفش گرد شدند و بیاد حرفهای صبح سانلی افتادم، که گفته بود امروز به اینجا آمده تا برای عمو
یش ناهار درست کند..

در فکر بودم که او را دیدم در حالیکه ..

از آشپزخانه بیرون می‌آمد و گلدانی که ریستال در دست داشت و گل‌های درونش را مرتب می‌کرد ادامه داد...

- مثلاً خانم حواس پرت قرار بود امروز برای بنده خانه داری کنند!

اما مثل اینکه برادرزاده‌ی عزیزم تازه از دبی برگشته سانلی هم رفته ایشون رو ببینه....

چند دقیقه پیش که تماس گرفتم برادرم گفت که سانلی به همراه برادرش راهی اینجا شدند..

بروی مبل روبرویم نشست و گلدان را بروی میز نهاد و تکیه داد و گفت: بالاخره بعد از دو سال دوری برادرزاده‌ی عزیزم روی بینم...

لبخندی بروی صورت ماهش نقش بست و من همراه آن شادی دل‌لبریز از عطشم را با لبخندی در جوابش آرام کردم و پاسخ دادم...

- براتون خوشحالم، امیدوارم که همیشه خبرهای خوب در راه باشه!

راستش من چند ماهی بیشتر رنمیشه که با سانلی دوست شدم اما همین مدت کم

ما رو بدجور

وابسته ی هم کرده و با اینکه طول مدت دوستیمون کوتاه بوده اما صمیمیت بینمون زیاده....

من برادر سانلی جون رو نمی شناسم

فقط از خودش شنیده بودم که برادرشون تودبی کار بیزن

س دارن!

امیرعباس در حالیکه پا بروی هم انداخته بود و با دقت بحرفم گوش

می داد؛ سری بعلامت ت ایید حرفم تکان داد و پاسخ گفت: بله درسته رشته ی تحصیلی آبتی ن تجارت بین الملل بود و تو ای ن رشته ی جهانی فوق العاده زرنگ و باهوش عمل کرد و پس از گرفتن مدرک تخصصی فوری جذب بازار کار شد.

والان تودبی دفت ری تجاری داره و الحق که ذوق و استعداد بی نظیری هم در این زمینه داره که در نوع خودش بی نظیره...

سرب زیر به حرفهایش گوش می دادم و اما در دلم غوغای ی بود!

میراث آنای د
"تو در چه فکری و من در چه افکاری" خانه ی

او....

او....

و من... ..

فقط خدا می دانست که تنها آرزویم قبل از مرگ هم این سه کلمه بود که در دل مرور می کردم ...

نفسی عمیق کشید و از جا برخاست و نگاه پرسشگر را که دید، گفت: تا از راه برسند به چایی دم کنم...

و بدون اینکه منتظر جوابم باشد راهی آشپزخانه شد و نگاه تبارم از پشت سر رفتنش را در دل برای مبادای تنهایی
ضبط و حک بر ذهن بیمارم می کرد!

دقایقی بعد سانلی بهمراه برادرش از راه رسیدند و پس از احوال پرسی عمو و برادرزاده ی تازه از راه رسیده

دقایقی کنار ما نشست و پس از آن جمع ما را ترک گفته و بخانه بازگشت!

آنروز در کنار یادگ یری دروس مرور شده

ذهنم مدام حول و هوش این موضوع می چرخید تا فرصتی مناسب بدست بیاورم و برای دقایقی کوتاه هم که شده وارد اتاق مطالعه ای استادشوم و به دفتر خاطراتش دسترسی پیدا کنم.

اما متأسفانه تا دقایق پایانی درس هم فرصتی کوتاه برای بدست آوردن دفترش گیرم نیامد و مانند بیشتر مواقع راس ساعت نه شب مجتبی بدنالم آمد اول سانلی و بعد مرا بخانه رساند!

اینروزهاکسل و بی حالم!

انگار به جانم داروی سرکننده تزریق شده باشد!

دستانم کرخت و لمس شده اند!

خدایا این چه دردیست!

مانند شکست خورده ها مدام آه میکش م که شای دکمی!

فقط و فقط کمی، دردم التیام یابد!

مخصوصاً زمانیکه از خانه اش بازی

گردم...

حالم خرابتر می شود!

بیمار می شوم انگار!

میراث آنای د

سر درگم، بی پناه ترینه عالمم وقتی باشی و دستانم به تو نرسند!

بعد با خدایم راز و نیاز می کنم که شاید کمی آرامش عطایم کند.

تمام استخوانهایم درد می گیرد!

ته مزه ی گل و یم تلخ و گس مانند جام زهر است!

عرق سرد بروی پیشانی ام می دود حتی لقمه ای

از گلویم پایین نمی رود بیدارم چشمانش...

خوابم خیالش....

آخر د یوانه میشوم بخدا!

حتی آب سرد وان حمام هم تبم را خاموش نمی کند....

تن تبار و موهای نم دار در حالیکه

حوله ی تن پوش تنها سلاحم در برابر سرمای کشنده ی پای زیست روبروی پنجره می ایستم و با درختان حیا

ط که تنها

دوست و همدم و رازدارم هستند؛ سخن می گویم....

- می دونی بید مجنون، مثل توپ ریشونم....

میراث آنای د
دارم میسوزم، کسی خبرم رونه!

آخرش مثل تو پای همون باغچه آگه به جنون نرس یدم و جون و تنم رقصان و مجنون وار مرتب صدایش نکردن
اونوقت بگو...

درخت بید مجنون هم به آرزوها یم می

خندد!

شاخه های طنانش را برقص در آورده و به آینهار مجنون و شیدا دهن کجی می کند!

انگشتان یخ کرده ام بروی قلب دردناکم مشت می شوند، ملتمسانه صدای ش می زنم...

- تو رو خدا از قلبم برو برون!

تو با اون هیبت مردونه و چشمان نافذت پای بروی این قلب بی نوا گذاشتی

تو رو جان عزیزت همونطور که براحتی وارد روح و جسمم شدی و تاج نشینی کردی....

کوله بارت رو ببند و از رویاهای جنون آمیزم پر بکش و برو....

میراث آن‌اش ی د
"نجاتم بده ام یر عباس!"

چرا همه دنیا می شد ی

نجاتم بده..."

اشکها می بروی لب پنجره ریختند و ریختند!

نفهمیدم چقدر زمان گذشت اما هنوز لب آن پنجره به عظمت پرتگاه جوانی ام خیره مانده ام، که خود با دستانم در
حال کندن عمق بدبختی‌ها می بودم و باعث و بانیش حتی ذره ای خبر از این عطش بی حد و حصر نداشتم!

مگر قاتل بودن چه کم از کار او داشت!

مرگ من در اوج جوانی با تیغ تیز نگاهش؛ که شاید برای دیگران عادی ت رین چشمها باشد و برای من سرگردان تیغ
تیزی بروی شاه‌رگ زندگی ام بود، صورت می گرفت!

و قاتل این قتل هولناک خود خبر از دشمنی نگاهش نداشتم، که بر جانم فرود می آورد! همانجا کنار دیوار و پنجره
ی باز فرو ریختم و اشکها می دوباره صورت بارانی ام را آبیاری کردند!

میراث آنای د
می خواهمت!

حتی اگر جرم باشد!

می خواهمت حتی اگر قاتل جوانی ام باشی!

می خواهمت با ذره ذره ی وجودم حتی اگر پسم بزنی!

و می خواهمت حتی اگر دستانت دای سالار باشی حقیقت استخوانهای نحیف گردنم را بشکنند!

آنقدر مانند قلندران عاشق که وصل به پروردگار شده، از خود بیخود و مدهوشند؛ سر جنباندم و نامش را صدا
زدم که متوجه بیهوشی نصفه و نیمه ی تنم نشدم!

فقط صدا ی آخری که شنیدم جیغ بل ند زندایی بود و چهره ی

ترسیده اش که در ب اتاقم را گشود و همین که با جسم ن یمه جان مرور و گشت؛ وحشت زده و

ترسان، با قدمهایی تند نزدیکم شد.

چشمان ب ی رنم گنگ و تاری دیدش؛ بر صورتش می کوبید و خدا را صدا م یزد!

* * * * *

میراث آنای د
خنکای صبح صورتم را نوازش داد!

پنجره نیمه باز است

همین که چشمانم بروی دنیا باز شد تمامی دیشب بیادم آمد و اتاقم را فوری شناختم!

کسی در اتاق نبود...

جسم ضعیفم را بروی تخت تکانی آرام دادم و سوزن سرم درون رگهای خشک شده ی بازویم ناله ام را بلند کرد!

دکتر خانوادگی مان و دایی جان تمام شب گذشته بالای سرم بودند و دایی بی تاب اتاقم را بالا و پایین می کرد و نگران بر پشت دستش می کوفت!

و اوف اوف می گفت

بهوش بودم و اما رمقی برای عکس العمل نداشتم!

صدای دکتر سلامی را می شنیدم که مدام به دایی جان دلداری می داد

- برو خدا رو شکر کن سالارا!

اگه فشارش برنمی گشت الان باید تهیه ی مراسم سوم و هفتمش رو می دیدی !! !

و دایی جانم را دیدم که نگاهی شماتت بار بروی دکتر رک گو و جدی همیشگی انداخت و کنارم لب تخت نشست و دستم را در دست مردانه اش محکم کرد و با اخم رو به دکتر گفت: یه خدای ناکرده بگی بد نیستا!

و دکتر سلامی خوش قلب بی ریا لبخندی زده و مشغول تزریق پشت هم بداخل سرم بود پاسخ داد: خیلی خب بابا زیونم لال خوبه...

دایی جان با غضب اخمی تحویلش داد و در حالیکه کنارم لب تخت می نشست با جدیت پاسخ داد...

آره درستش همینه!!!

لبخند دکتر بی نوا را دیدم که سر تکان داد و مشغول کارش شد.

سالار زندگی ام با چشمانی پر خون نگاه شماتت بارش را به چشمان نیمه بازم دوخت و در حالیکه صورتم را نوازش می کرد گفت: بخاطر این کاری که کردی نمی بخشمت!

میراث آنای د

قلبم به علت تب ب ی امان پر تپش می زد، و نبض گلویم م ی خواست خودش را از حصار رگها خلاص کرده و از تنم جدا شود!

دایی آهی کشی د و...

حوله ی نم دار را بروی داغی

بی اندازه ی گل و یم گذاشت و اشک جمع شده در گوشه ی چشمش را پنهانی با انگشت گرفت و ادامه داد...

- یه توضیح حساب ی بهم بدهکاری!

اص لا فکر نکن که بی خیال کار امشبت میشم آینارام ید ی!!!!

شرمگ ین سرب زیر سکوت کرده و آن بغض سرکش لجباز را فرو دادم

حرفی برای گفتن نداشتم، در واقع اگر زبان باز می کردم به حتم جهنم واقعی که پس از آن در تبش می سوختم را سالارخان برای یم رقم میزد!

مردی خوش قلب که وسعت

عاطفه اش مثال زدنی بود، اما در عین حال؛ بسیار پرجذبه و سختگیر رفتار می کرد که هیچ ک

سی جرات نافرمانی از دستوراتش را نداشت!

و می دانستم اگر روزی رازم را بداند حتما گذشتن از گناهم برایش بی معنا خواهد بود!

سکوتم را دی دو مکث کرده و نفسی عمیق کشید، این بدان معنا بود که تا خوب شدن کامل فرصت دارم پاسخ منطقی برای کارم بیاورم!

جلو آمد و آن نفس اطمینان بخشش بروی گونه ام نشست

- زود خوب شو چون طاقت تو

رخت خواب موندنت رو ندارم، خودت که بهتر می دونی؟!

سرش را عقب کشید، نگاهمان که بهم گره خورد خیلی جدی ادامه داد ...

باشه؟! !

و این جمله ی تاکیدوار برایم فقط یک معنا داشت و آن چی زیبیشتر از وابستگی و عشق نمی توانست باشد.

چشمی گفتم و دستش را در آغوش نگه داشتم....

روبه دکتر سلامی که با لبخند حرکات سالار را نگاه می کرد گفت:

میراث آنای د
- خواست باشه این دختر همه عمر و زندگیمه، یه تار موز سرش کم بشه تهیه ی مراسم سوم و هفتم
خودت رو می بینم ...

دکتر سلامی در حالیکه تبم را چک
می کرد نگاهی به دایی انداخت و لبخن دی زد و سرش را تکان داد و به چشمان نیمه بازم خیره گشت و چشمانش را ریز
کرد و گفت: دختر گل ما علاوه بر دکتر جسم به دکتر روح هم نیاز داره سالار خان!!!

دایی جان با ابهام نگاهش کرد و گفت: این دیگه از اون حرفه‌هاست!

بین روزگرم چی شده یه آمپول زن برام نسخه می پیچه!

دکتر که دوست صمیمی سالار خان بود و از حرفه ایش دلگ ی ر نمی شد ادامه داد

- اگه به منه آمپول زن باشه که آینار جان به یک مشاوره ی جدی نیاز دارند.

دایی از جا برخاست و با غضب نگاهش کرد و گفت:

این حرف رو اینجا زد ی همینجا دفنش کن!

میراث آن‌اش‌ی‌د
مگه دخترم مشکل روحی ذهنی داره که مشاوره بخواد.

ف‌ریبرز‌ح‌ی‌ف‌که‌رف‌ی‌ق‌شیشم‌هستی‌والا‌الان‌خودم‌با‌این‌دم‌و‌دستگاه‌آمیپول‌و‌دواها‌ت‌برات‌یه‌نسخه‌ی‌وحشتنا
ک

می‌پیچیدم‌که‌نفهمی‌از‌سالار‌خوردی‌یا‌کسی‌دیگه!

دکتر‌از‌جا‌برخاست‌و‌روبروی‌سالار‌ایستاد‌و‌دست‌بروی‌سرشانه‌اش‌نهاد‌و‌ادامه‌داد...

از‌من‌گفتن‌بود....

باز‌هم‌اختیار‌دارش‌تویی...

دایی‌دوباره‌کنارم‌نشست‌و‌دستم‌را‌در‌دست‌گرفت‌و‌گفت:‌از‌تو‌گفتن‌بود‌و‌از‌من‌نادیده‌گرفتن‌حرفه‌ای
صدمن‌یه‌غازت!

آره‌می‌دونم‌که‌جنابعالی‌جراح‌و‌متخصص‌هستی‌اما‌در‌این‌زمینه‌نظ‌ریه‌نده....

تورو‌سر‌ج‌د‌ت‌برام‌ماجرا‌درست‌نکن!

دلم نمی خواد جای د دوباره این حرف رو بشنوم...

خم شده و لبهایش را بروی پیشانی تبارم نهاد و سرش که عقب رفت چشمان پراشک مرد پر غرور زندگی ام را دیدم، که مانند همیشه سعی در پنهان کردنشان داشت و می دانستم که اگر روحش از افکار پ ریشان م خبر دار می شد

به حتم خودش قاتلم گشته و اجازه ی نفس کشیدن دیگ ری را بر من نمی داد!

اتفاقات کذایی و عذاب آور دیشب مرور ذهنم گشته بود که درب اتاقم به آرامی باز شده و زندایی سینی بدست جلوی درگاهی ظاهر گشت و در حالیکه به آرامی نزدیکم می شد، با دیدن چشمهای نیمه باز لبخندی بروی لبهایش ظاهر گشت.

- بیدار شدی عزیزم!

و پس از اینکه کنارم جای گرفت، سینی حاوی کاسه ی سوپ را بروی پایش نهاد و دستی بروی پیشانی ام گذاشته و لبخندش پررنگ تر شد و ادامه داد

- خب خدا رو شکر دیگه تبت کامل قطع شده..

میراث آنای د
و پس از آن دستش از روی پیشانی ام بطرف پ این سر خورد و نگاهی عمیق به چشمانم دوخت و گفت: دیشب همه
ی ما رو نصفه جون کردی سالار از شدت استرس دیشب دوباره فشارش بالا رفته بود بیچاره دکتر سلامی تا خود
صبح به تو و سالار رسیدگی کرد سپیدی صبح که سر زد، رفت!

سرم از شرم پایین رفت ..

- ببخش ید دیشب هم شما و هم دایی جون رو تو درد سر انداختم...

آهی عمیق کشید و دقیق چشمانم مرموزانه پاسخ داد..

- آخه اون چه کاری بود کردی ؟

تن نیمه خیس بدون لباس و فقط یه تن پوش روبروی پنجره ی باز ایستادی . نگفتی سینه پهلو می کنی بچه جون!

چه دل بستگی ش دی دی

این مدل عاشقی ها خطرناک هستن

شرمسار نگاهم بروی پتوی زیر دستانم خیره ماند و انگشتم گلهای ریز و آبی رنگش را نوازش کردند!

- واقعا شرمنده هستم

دیشب دلتنگ پدر و مادرم بودم!

"دروغی محض بزبان آوروم و امیر عباس، آنکه تمام هست و نیست م گشته بود؛ حدّ درجه و حرمتش به اندازه ی

پدر و مادرم گشت!" والبته....

تمام آرزوهایم خلاصه میشد به اول و آخر داشتنش!

زندایی آهی غمناک کشید و بی نوا براح تی حرفم را باور کرد و سرشانه اش بیاد پدر و مادر مرحومم فرو ریختن د و زیر لب فاتحه ای برایشان فرستاد و پس از آن کاسه ی سوپ را از سینی برداشت و لبخندی کم جان زد و ادامه داد...

- بهتره یه چیزی بخوری از دیروز عصر تا بحال گرسنه موندی!

چشمی گفته و کاسه را از دستانش گرفتم و بروی پ ای م میزان کردم و قاشق اول را به دهان نبرده بودم که

دستش بروی گونه ام نشست و ادامه داد، درسته که تو زندگی همیشه کمبود پدر و مادر رو حس کردی...

میراث آنای د
اما اگر منّتی بر سرت نباشه من و سالار هیچ کم و کاستی تو زندگی برات نگذاشت یم.

پس بهتره با کارهای ناعاقلانه نه خودت رو تو درد سر بندازی نه ما رو نگران کنی و صد البته خدای ناکرده

روح پدر و مادرت رو با اینکارها بیازاری!

سرم را بعلامت چشم گفتن به نصیحتت ایش تکانی دادم و او از جا برخاست و در حالیکه اطراف تختم را مرتب می کرد
گفت: زودتر بخور ع زیزم سوپ از دهن افتاد!

* * * * *

کف پاهایم عرق کرده اند

کنترل دستهایم را از دست داده ام و بی امان

می لرزند

آب دهانم را با ترس فرو فرستادم و نگاهم دزدانه به درب اتاق مطالعه بود که مانند همیشه نیمه باز مرا به
سمت خودش دعوت می کرد!

هم ساعت

میراث آن‌اش ی د
هم ت یک تاکش کلافه ام کرده بود!

میل داشتم آن ساعت کذایی را از همان پنجره ی اتاق پذیرایی اش به خیابان پرتاب کنم تا هزار تکه

شود!

تیک تاک مزخرف بی شعور داشت به ساعت هفت غروب نزدیک میشد و من هنوز هیچ غلطی نکرده بودم و حتی برا
ی ثانیه ای پایم به کتابخانه اش نرسیده بود!

تنها دو جلسه ی دیگر وقت داشتم و هداینکار را انجام دهم...

سانلی هنوز هم در آشپزخانه با قابلمه ی قیمه سرگردان بود

امروز آنقدر در دل به سانلی بی نوا لعنت فرستادم که مطمئن بودم تعدادش به قدر شاهنامه ای میشد.

یک ساعتی م ی شد که به خانه اش آمده بودم

امروز زندایی ناپرهی زی کرد و اجازه داد زودتر از موعد ساعت تدری س کلاس خصوصی تاکسی گرفته به خانه اش
بروم، از زمانیکه ورود کردم از شدت شادی و ذوق ح تی لبانم می لرزیدند!

عاشقی دزدم کرده بود و با خود قسم خورده بودم که امروز آن آنای د لعنتی را از میان کتابهای عزیزم بیرون می کشم و پس از اینکه خواندم با نفرتی عمیق دفتر را چنان آتش بزنم که حتی خاکسترش را باد ببرد تا امیر عباسم برای همیشه فقط و فقط همه برای من باشد!

تصمیم سختی نبود و برایش هیچ تردی دی به دل راه نمی دادم .

خطا و گناه وقتی کور و مجنون باشی لذت بخش ترین راه ممکن بنظر می رسد.

...

وادی ترس معنای بی سروتهی دارد وقتی با بروی گذاخته های افکارت که جان گرفته اند، بگذاری!

به بهانه ی خوردن آب وارد آشپزخانه شدم؛ سمت یخچال رفته و از پارچ بلوری لیوانم را پر کرده و با اینکه اشتیاقی به خوردنش نداشتم یک نفس سر کشیدم، سانلی مانند آشپزان حرفه ای پیش بند و کلاهش را بسته بود و با آن جثه ی ریز و کوچکش روبروی اجاق بروی نوک پا ایستاده و قاشق درون خورشتم می چرخاند...

جلوتر رفته و او که همچنان قاشق را بدھان می برد، که غذا را بچشد و حضورم را نیز متوجه شده بود، چشمکی نثارم کرد و به کارش پرداخت.

پس از آنکه قاشق را سرکشید مانند پروفیسوری که مشغول حل سخت ترین معادلات باشد به روبرویش خیره ماند و چشمانش را ریز کرده و غذا را مزه مزه کرد.

و همزمان لبخند رضایتی بروی لبهايش نقش بست و روبه من پیروز مندانہ سرشانہ هایش را بالا انداخت و گفت: بیابین حاجیت چی ساخته!

من میگم این عمومی شکم گنده ی ما چرا ہمیش بهانه ی منو میگیره نگو واسه دستپخته.

بروی سرش آرام زدم و پاسخ دادم آره جون خودت..

بیچاره استاد که با ی دستپخت مزخرف تو رو تحمل کن

زبانش را بیرون آورد و برایم دهن کجی کرد و در حالیکه بطرف میز می رفت تا مابقی سیب زمینی هایش را خلال کند بلند گفت...

- باور نداری قاشق بردار و بچس احمق جون!

میراث آنای د
تو همینم بلد نیس تی....

فردا پس فردا رفتی خونه شوهر ب اید جلوش آب زیو بزاری...

کنارش بروی صندلی نشستم و به کارش خیره ماندم...

آنقدر سوال داشتم که پرسیدنش برایم آرزو شده بود.

بارها به نوک زبانم هجوم آورده بودند و از گفتنشان شرم می آمد که مبادا با آوردن نام و خاطراتش رنگ رخساره ام
بپرد!

اینبار دل به دریا زدم ...

راستی سانلی چرا عموت ازدواج

نمی کنه، که از این بلاتکلیفی بیرون بیاد؟

میراث آنای د
سانلی در حالیکه خالهای سیب زمینی را با دقت زیر و رو می کرد که چیزی از زیر دستش در نرود گفت: والا چی بگم
من از زمانیکه یادم میاد عموجون تنها بود!

اون زمان که مادر بزرگ خدایا مرزم زنده بود، هواشو داشت و بهش می رس ید اما بعد فوتش عمو
خیلی تنها و افسرده شد.

بابام خیلی تلاش کرد که سر و سامونش بده. ..
زنهای زیادی رو به عمو معرفی کرد از آشنا و
فامی ل گرفته تا غریبه... اما این جناب استاد
افرا هیچ وقت دم به تله نداد که نداد...

"اسمش که می آمد قلبم از درون سینه به بیرون سرک می کشید که ش اید خودش را هم ببیند"

- یعنی استاد تا بحال اصلا ازدواج نکردن ؟

میراث آن‌اش‌ی‌د
سانلی از جا برخاست و به‌مراه کاسه‌ی استیل بزرگ سیب زمینی خلال شده سمت سینک رفت و بی خیال جوابم را داد.

-- چرا ازدواج که کرده....

البته سالها پیش....

شاید اون زمان که حتی من و تو بدنیا نیومده بودی م‌توروستای خودشون با دختری ازدواج کرد و اما به‌علتی که هرگز جوابش را نفهمیدم

اون ازدواج به‌جدایی منتهی شد و اون زن هم در نهایت پست فطرتی عمو جونم رو رها کرد و رفت پی زندگی‌ش!

پس از اون جناب استاد دیگه هرگز به‌هیچ‌زنی نگاه نکرد.

بارها پدر و عمو رو در حال جروب‌بحث دیدم البته تو اتاق

و پشت درهای بسته!

دوبرادر چنان گذشته‌ی هموبیل می‌زنند و زیر و روش می‌کنن و بچون هم می‌افتن که همه‌ی ما

وحشت می‌کنیم قراره اتفاق بدی بیوفته...

این دوبرادر اونقدر آرومن که من هرگز دست بلند کردنشون بروی کسی رو به عمرم ندیدم...

عموجونم همیشه احترام برادر بزرگترش رو نگه داشت ه

صدای جرو بحثشون میاد، اما طوری نامعلوم رم زی صحبت می کنن که ما بیشت رگیج میشیم..

این درهای بسته همیشه بوده و گهگاهی دو برادر تجدید خاطره ای تلخ می کنن و پس از اون مثل همیشه همدیگرو

بغل گرفته و گریه کنان یاد مادرشون می کنن، خلاصه که چی بگم برات!!!

این جناب امیر عباس آروم ما رو اینطوری نگاه نکن!

وقت جرو بحث برای خودش سوپر منیه!

ناخنم از غصه ای اشکهایش که هیچ وقت از نزدیک ندیده بودمشان بروی کف دستم نشست...

سانلی دستانش را با حوله خشک کرد و روبه من گفت: خب کار من دیگه تموم شد!

اگه دای جان محترمه اجازه بدن، امشب دوتایی کنار عموجون این قیمه ی سانلی پزرونوش جون می کنیم، بعدش برم یگردیم خونه ...

بروی صندلی نشست و کمرش را به چپ راست حرکت داد و نفسی عمیق کشید و روبه من ادامه داد..

- پاشو...

پاشو تا من حواسم به این سیب زمینی ها هست که نسوزه؛ برو به دای جونت یه زنگ بزن و اجازه بگیر که دیرتر برگردی خونه...

همزمان نگاهش بروی ساعت دیواری آشپزخانه ثابت ماند و ادامه داد ...

- ساعت هفت و ده دقیقه است اینطور که معلومه امروز هم جناب استاد تاخیر دارن؛ لااقل بعد درس کنار استاد یه شامی بزنیم و نمک گیش کنیم که شاید اون سوالات کوفتی اساس رو بهمون لو بده!

میراث آن‌اشی د
از خدا خواسته بودم که حتی شده کم، ولی ساعتی کوتاه هم که شده بیشتر در

خانه اش بمانم...

فرصت مناسبی هم بود که تا سانلی س یب زمینی‌ها را سرخ کند من پنهانی به کتابخانه اش بروم.

سری بعلا مت ت ایید حرفش تکان دادم و دزدانه در حالیکه از آشپزخانه بیرون آمده بودم و نگاهم گاهی به پشت سر
و گاه روبروی م بود نزدیک کتابخانه اش شدم و هم‌ین که درب اتاق را تا نیمه با دست بداخل هل دادم

صدای آیفون نفرت‌انگیز بلند شد و من همچون خلافکاران که از انجام خلافشان دلهره دارند، ترسیده از جا پریدم
و دستم بروی قلبم که مانند چرخش موتور به شدت می‌زد، نشست!

صدای سانلی بلند شد

- آینار جان بپر در و باز کن که استاد اعلام حضور کردن...

با قدمهای تند بطرف آیفون رفته و

چهره‌ی ماه و خواستنی اش را بروی صفحه‌ی مانیتور دیدم و درد دل قربان صدقه‌ی آن نجابت و سریزی رفتی!

اینبار فرق می‌کرد

میراث آنای د
دیگر آخ تیار هیچ چیز با من نبود نه دل و نه
چشم و نه رنگ رخساره

کاش تمام دنیا بداند که تو همه قلبم را چون سرباز فاتحی در جنگ مال خود کرده ای کاش!

دستگیره ای واحد آپارتمانش را بطرف پ این کشیدم و ذوق زده نگاهم به راه بود!

ثانیه ای بعد آرام و نفس زنان در حالیکه نگاهش به پ این دوخته شده بود، از سمت پله ها قد و قامت رعنا
یش نمایان شد.

صورت ماهش قاب چشمان حریصم گشت و او همچنان آن نگاه متینش را دریغم کرد!

سلام کردم و حسرت وار نگاهم همچنان بروی حرکاتش بود

"خب چه می شود نگاهم کنی بی

انصاف!"

لبخند زنان وارد خانه شد و جواب سلامم را بی تفاوت داد.

آن لبخند کم رنگ و بی احساسش را که استادی خشک و ج دی به شاگردش

می اندازد، بروی منه گدا که همه چیز از او طلب داشتم انداخت و جواب سلامم را داد ...

- سلام خانم امیدی خوب هست ید که انشالله

هنوز دهان باز نکرده بودم که جوابش را بدهم، سانلی سرخر مزاحم دوان دوان بطرفش آمد و خود را به امی رعباس رساند و مانند همیشه از گردنش آویزان شد و منه بی نوا مانند همیشه حسرت زده نگاهشان کردم!

دوساعت کلاس را تحمل که نه جان دادم ...

- دانه های عرق بروی صورتم می دویدن د

کشش نداشتم که اینقدر نزدیکی را بدون لمس دستان مهربانش تحمل کنم!

او درس می داد و من کلاس عاشقی از بر می کردم...

او ترکیب فرمولهای شیمیایی را دانه دانه توضیح می داد و می شکافت..

دل حری ص و خاطر خواهم ترکیب من و آغوشش را میان آن معادلات می جست!

دل حری

خُب لعنتی بیا و فرمول قلب عاشقم را تجزیه و تحلیل کن!

تجزیه کردی این قلب ویرانم را و من خود ترکیبم تا ابد!

لحظه ای چشمانم آنقدر لبهایش را شکار کردند که حس کردم مردمک چشمانم دارد رازم را برایش فریاد می زند.

که تکانهای مکرر سانلی بروی بازویم مرا از آن خلصه ی شیرین بیرون کشید.

- هووووی آینار کج ای بابا؟!

میراث آنای د
استاد با تو هستا؟!!

بہت زدہ نگاہم مابین امیر عباس و سان لی چرخید و آب دہانم را بسختی قورت دادم و سر بزیر گفتم: ببخش ید من
حواسم

و سانلی میان حرفم پرید....

- عاشقش دیا آینار!

گیج می زنی یارو.....

با شنیدن حرف سان لی وحشت زدہ سرم بالا رفت و نگاہش کردم!!!

امیر عباس کہ مشغول ورق زدن کتابم بود و از حرف برادرزادہ اش لبخندی زیر پوستی بروی لبها یش نشست
گفت: شیطونی نکن سانلی!!

بہ چشمانم خیرہ شد و ادامہ داد

- خوب هستی د خانم ام یدی؟؟؟

بله ای گفتم و چشم غره ای به سانلی خندان که معنادار ابرو بالا می انداخت رفتم ...

امیر عباس کتاب را بست و از جا برخاست

- خب بچه ها برای امروز کافیه ...

سانلی با تعجب نگاهش بطرف بالا کشیده شد و با اعتراض عموییش را نگاه کرد و خودکارش را طبق عادت همیشگی اش پشت گوشش گذاشته و گفت: چی چی و تمومه!

من امشب تا با تو یه قیمه نزنم خونه نمی رم که!

امیر عباس خم شده و با انگشت اشاره بروی فرق سرش چند بار زد و گفت: خانم سانلی افرا شما و دوست گرامیتون

برمی گردید خونه!

به حتم مامانهای مهربونتون براتون شام خوشمزه درست کرده ...

میراث آنای د
من امشب یه مهمون دعوتی دارم عزیزم..

سانلی از جا برخاست و مانند همیشه که سربه سر عمومی محترمه می گذاشت دست به کمر زده و اخم آلود نگاهش کرد و ادامه داد..

- چشمم روشن!

به به

به سلامتی عموجانم بالاخره مهمون بازی رو شروع کرد یدها!!!

خب حالا کی هست این جناب دعوتی؟؟ من می شناسمش یانه؟ خوشگله، جوونه، یا

اینکه پیره؟!

هووووم؟؟

امیر عباس کتاب را بطرفم گرفت و جواب سانلی را داد....

- شما نمی شناسی عزیز دلم...

در ضمن شیطونی هم موقوف!

میراث آن‌اش‌ی‌د
حالا هم بهتره تا من لباس تعویض می‌کنم،
آماده‌ی رفتن بش‌ید.

تا خودم برسونمتون ...

سانلی معترضانه در حالیکه رفتن عم و یش به طرف اتاق را دنبال می‌کرد
رو به من با صدای آرام گفت: عمو جون خوشگلم اون شیطونی نیست فضولیه جناب استاد! !

پوفی کشیده ادامه داد ...

-بیا تعریفشو کردیم که به هیچ‌کس پانمید ه دوساعت
نشد ما رو ضایع کرد.

حیف من که دوساعت وقتم رو تو آشپزخونه گذاشتم که برای مهمون دعوتیشون شام درست کنم.

پس بگو چرا تاک‌ید داشت پیام و برایش چیزی درست کنم نگو خواسته یکی

رونمک‌گ‌یرکنه

میراث آنای د
سپس لبش را گاز گرفت و چشمکی به من زد و گفت: امشب هم که حسابی به سرو وضعش رسیده کار
دیگه تمومه!

و امیر عباس همچنان سر بزیر و لبخند به لب در حالیکه از حرفهای سانلی
سرش را تکان می داد راهی اتاقش شد.

نگاه بغض آلودم بروی چهره ی
ذوق زده ی سانلی دقیق شد، که با شوق از رابطه ی عموجانش می گفت...

شاید آرزوها داشت که زودتر عموجانش را سرو سامان بدهد!

دیگر نمی دانست هر کلمه ی که از دهانش خارج می شود، و از وصل امیر عباسم با کسی دیگر می گوید، خنجری
عمیق بر پشتم فرود می آورد!

چشمانم داغ کرده بودند، چه سخت است رازی داشته باشی و جز خداوند کسی دردت را نداند!

نفس کشیدن برایم سخت است

میراث آنای د
دل می خواهد دوان دوان و بی معظلی به طرفش بروم و دستانم را بدور سینه اش حلقه کنم و عاجزانه از احساسم بگو
یم!

گله کنم مشت بی امان بر آن قلب

بی تفاوتش بکوبم که ماههاست چشمانم را می بیند و متاسفانه متوجه دردم نشده!

حس می کنم تی ری تیز و سه شعبه

روانه ی گل وی م شده و راه نفسم را بریده!

تند تند بغضهای سرگردان را راهی آن تنگنای پر غم می کردم تا مبادا رسوا یم کند!

سانلی کیفش را مرتب کرد و سمت مانتوی
ش رفت که بردارد با دیدن چشمان پر اشکم میانه ی راه با تعجب

ماند و بهت زده به جوی باریک بروی گونه ه ایم خیره ماند!

رسوا شدم؟

مهم نیست!

درد می کشم؟ آن هم اهم

یت ندارد!

اما او همه برای من است...

میراث آن‌اشی د
من خودخواهم بگذار تمام عالم بفهمد! اخی کرد و آرام پرسید..

- اینار تو چته آخه دیونه؟

چند وقته چی داره از درون نابودت می‌کنه؟!

خب حرف بزن مسخره...

ترکیدی بس که تو خودت ریختی؟!

نکنه دوباره با زندای ات جر و بحث کردی

یا اینکه دایی جان محترمه قانون جدی دی وضع کرده که داره اذیتت می‌کنه؟

خب یه چیزی بگو احمق جون!

سرم را تند و تند تکان دادم و پلکه‌ایم را بروی هم مفردم تا مانع ادامه‌ی اشکهای بی‌موقع شوم...

نفهمیدم چطور میان آن همه اشک و بغض کتاب و دفتر بی‌نوایم را روانه‌ی کیف کرده و برای مجتبی زنگ زدم که

بدنبالم نیاید و برای اینکه در عمل انجام شده قرار بگردد سپردم به دایی جان بگردد که زودتر با تاکسی به خانه

بازگشتم...

تمام طول راه سانلی پر سوال به

چهره ام خیره می شد و وقتی سکوتم را می دید، کوتاه آمده و دیگر ر پا پیچ م نمی شد.

وقت خداحافظی پنهانی در گوشم گفت که پس از رس یدن به خانه حتما با او تماس بگ یرم.

مانند همیشه اول سانلی را رساند، چون آدرس منزلمان را نداشت پس از پرسیدن آدرس منزل بی تفاوت براهش ادامه داد.

مدام ساعت دستش را نگاه می کرد

می خواست مرا چون مزاحم سرباری که وقتش را گرفته ام، به مقصد برساند و از شرم راحت شده تا به مهمانش برسد!

طاقت ندارم ...

کاش پررو شوم...

کاش فاصله ها مهم نبودند...

میراث آنای د
کاش تو حلالت رین موجود روی کره ی خاکی برای من بودی و اجازه داشتی منم آنقدر در آغوشم
بفشارمت که جذب پوست و خونم شوی!

آنقدر سریع و به موقع مرا به مقصد رساند که حال من از هر چه اتومبیل بود بهم خورد ...

اگر پیاده بودیم و دستانم چفت انگشتانت میشد مگر چیزی از این عالم فانی کم می شد بخدا که نه!!!

به کجای دنیا برمی خورد که تو مال من باشی؟!!

درب منزل را نشان دادم و مستقیم بطرفش راندم...

انگشتان یخ کرده ام را کف دست پنهان کردم

" باشد...."

من می روم و تا خود صبح می سوزم و تو به مهمانت برس جناب امیر عباس افرا!!!

من تب می کنم

تو بخند و با دلبرت شام میل کن...

اصلاً من درد بخورم به جهنم که تو خبر نداری بیمارم کردی!!!

تا پس فردا که دوباره با تو کلاس دارم لقمه لقمه حسرت را می بلعم بی انصاف!

اص لا چه کسی می گوید شمر ظالم ترین موجود بود؟

از او ظالم تر ت و پی که آن نگاه ج و بیارت را از کویر چشمانم دریغ می کنی!

ترمز را که کشید و ماشین ایستاد سربزیر تشکری کرده و حتی دیگر نگاهش نکردم...

درب اتومبیل را نصفه نیمه گشوده بودم که پیاده شوم که صدای بلند و پر صلابت دای جان در کوچه و جانم پیچید!

- آینار!!!

"طنین نامم در کوچه و جانم پیچید!"

این اسم هزاران معنا در برداشت،

که در حالت پیش آمده و دروغی که به مجتبی گفته بودم و به حتم دای جان برای ثابت شدن صحت گفته هایم از باشگاه راهی منزل شده بود تا به اصطلاح یا مچم را بگیرد و یا اینکه گفته هایم راست بوده باشد!

میراث آنانی د
که در آن صورت باز هم توییخ می شدم که چرا منتظر مجت بی نماندم!

دستان لرزانم چنگ درب آهنی اتومبیل شدند و صدای خشمگین سالار خان دوباره آمد...

-با توام آینارا!

"آینار یعنی خشم"

یعنی طناب دار دستان دایی جان بروی گوی بی نوا یم...

برگشتم و نگاه وحشت زده ام به پ یچ کوچه افتاد!

عصبانی در حالیکه از اتومبیل روشنش پیاده شده بود نگاهم می کرد، خب امشب دیگ ر بای د اشهد را بخوبی و چن
دین باره می خواندم!

دروغ در قاموس دایی یعنی محاکمه!

میراث آنای د
امیرعباس که باش نیدن نامم سرچرخانده بود و نگاهش گاه با تعجب بروی صورت رنگ پریده ام و گاه از شیشه
ی عقب اتومبیل به دای جان نگاهی می انداخت؛ نفسی با تمنینه بیرون فرستاد و دوباره نگاه پرسشگرش ثابت شد.

- ایشون چه کسی هستن خانم امیدی؟؟ بریده بریده و با ترس جوابش را دادم....

- دای جانم هستن!

لبخندی زد و سری تکان داد و گفت: نگران نباشی دمن الان بهشون توضیح میدم که چه کسی هستم، به احتمال زیاد
براشون سوء تفاهم پیش اومده!

و بدون وقفه و حرف از اتومبیلش خارج شد و کتش را در تن مرتب کرد و قاطع بطرف دای جان حرکت کرد و من هم با
ترس و سری افکنده پشت سرش برای توضیح راهی شدیم.

هنوز میانه ی راه بودیم که به ناگاه امیرعباس که تا آن وقت چهره ی دای جان را در تاریکی کوچه واضح ندیده بود، با
دیدنش مانند کسانی که قدرت حرکتشان را از دست داده باشند، میان راه بازماند و چشمانش از حد معمولی درشت تر
شد و حتی دیگر پلک هم نمی زد!

بهت زده بود و من که جرات برداشتن قدمی بیشتر را نداشتم، با بهت به چهره ی استاد خیره ماندم که چه اتفاقی بر
ایش افتاد!

میراث آن‌اش‌ی‌د
و در عین ناباوری سالار خان هم با دیدن چهره‌ی امیرعباس در روشنائی‌کوچه همان حالت را به خود گرفت و
هر دو انگار

با دیدن چهره‌ی یکدیگر چون برق‌گرفته‌ها خش‌کشده، مبهوت و ساکت به چهره‌ی همدیگر خیره‌مانده
بودند!

دایی‌جان همانطور که چشمانش را از امیرعباس برنمی‌گرفت: بی‌اختیار نامش را چون کسی که سالهاست
می‌شناسد بر زبان آورد..

- امیرعباس؟! !! !

نگاهم به چشمان استاد خیره‌ماند که همچنان به چشمان دایی‌جان چشم‌دوخته بود و چشم‌برنمی‌داشت و جوابی به
سوالش نداد..

دایی‌درب‌ماشین روشن‌میانه‌ی‌کوچه مانده را رها کرد و چند قدمی بطرفمان آمد و انگشت اشاره‌اش را بطرف
امیرعباس گرفت و در حالیکه انگار نمی‌خواست چیزی را که دیده‌باور کند دوباره باجدیدت پرسید..

- تو امیرعباسی؟! ؟

و منہ بی خبر از همه جا به آن دو نگاه می کردم که خیال چشم برداشتن از هم دیگر را نداشتند و حیرت از این آشنایی عجیب تنها سوال گوشه ی ذهن آشفته ام شد!

نمی دانم امروز چند شنبه است؟

چند روز گذشته و چند روز هم خواهد گذشت؟؟ اص لا مهم

نبوده و ن یست!

من صدای پای مرگ را می شنوم

بویش را استشمام می کنم

می خواهد مرا سوار بر اسب مراد کرده با خود ببرد!

میراث آنای د
ده روز؟ نه

یازده روز؟!!

نه دو هفته؟!!

"خدا یا چقدر روزهایت بلند است و طاقت فرسا!!!" چرا تمام
نمی شود؟

موهایم را می کشم تا حس بودن کنم .

کف دستانم پر از مومی شود جیغ می

کشم و به درب اتاقم پا می کوبم.

کسی حق ندارد در برویم باز کند، حتی اگر جان

دهم فقط خود زندانبان،

صاحب اول و آخرم کلید اتاقم را دارد و پا به قفسم می گذارد و به زندانی در حال احتضارش آب و غذا می دهد و نوازشش
می کند.

حتی نفسی که می کشم، دم و بازدمش در دستان پر قدرت اوست و بس!

میراث آنای د
زندایی طول روز در خانه است، اما اجازه ندارد درب اتاقم را باز کند!

من یک زندانی محکوم به مرگم...

از آن شب کدایی روزها میگذرد حق
بیرون رفتن از خانه را ندارم امتحانات م
نیمه کاره ماند تلفنم از من گرفته شده
حتی حق دیدن خاله و دایی سعید را ندارم!

پسران دایی سالار هم تا اطلاع ثانوی حق ورود به خانه ی پدری را ندارند!

آب می خورم
غذا می خورم
نفس می کشم...

اگر لجبازی کنم و هر کدام را انجام ندهم و حالم روبه وخامت کشید، با سوزن سیرم دکتر سلامی از من پ ذیرایی می
شود!

میراث آنای د
هیچ کس حق اعتراض ندارد...

وقتی سالار خان امیدی تصمی م بگ یرد که بمیرم ب ای د اینطور بشود...

درب اتاقم کلیدش فقط و فقط دست اوست!

هر قدر جیغ بکشم

ناخنهایم بروی گچ دیوار رد بگذارند!

ف ریادم گوش فلک را کر کند، فایده ای ندارد که ندارد!

شب به شب زندان بان درب اتاقم را باز می کند و وارد که شد درب را می بندد کنارم می نشیند و مجبورم
می کند که غذا بخورم...

نوازشهایش تمامی ندارد و توقع آرامش دارد از من پریشان، صلاح دیش چنی ن است و اطاعت محض من را می
خواهد!

اگر هم سر پیچی کنم

بدون توجه به داد و ف ریادم مرا در اتاق تنها می گذارد و دوباره قفل درب را زده دنبال کارش می رود هیچ کس...

هیچ کس نفهمی د که چه شد؟

میراث آن‌اش ی د
حتی آنشب که دای ی سعید به خانه ی ما آمد و به برادرش اعتراض کرد و توضیح خواست دای او را به اتاقش برد و
پس از دقایق ی دای سعید چنان به رفتار ظالمانه ی دای سالار حق داد که بدون توجه به زجه زدنهایم خانه را ترک
گفت و رفت.

همه.....

همه می دانند جز من!

همه می دانند که چه گناهی کرده ام جز خود بی نوایم!

خاله جان زنگ زد و زندای با اجازه ی دای جان تلفن را برایم آورد و نصیحتم کرد که عزیزم اینکار به صلاح
خودته!

با داییت نجنگ و لجبازی نکن بای دیه

مدت خونه بمونی!

بهت زده به حرفهای خاله ی مهربانم که عمری جز محبت از او ندیده بودم گوش دادم و جیغ کشان ف ریاد زدم

- چرا؟؟؟

چرا همه تون در برابر ظلم سکوت کردید؟

میراث آنای د
مگه من چه گناهی کردم که از همه چیز محروم شدم؟ خاله هیچ نگفت

و تلفن را قطع کرد!

هیچ کس برایم تو ضیحی نداشت ترم باقی مانده از

درسم نیمه کاره ماند کلاسهایم منتفی شد.

روز به روز لاغر تر و نحیف تر می شدم

روزها مانند تباداری بی جان بروی تخت قلت زده و مرگم را از خدا طلب می کردم.

چند روزی بود که اعتصاب کرده بودم و آن هم برای کسی اهمیت نداشت

دایی به آرامی مرگ را وارد تک تک سلولهای تنم می کرد و دیگران هم بدون توضیحی اضافه حق را به او می دادند.

تا آنشب دوست داشتنی که پر کشیدم به سمت آغوشش بدون هیچ ترس و واهمه ای!!!

«تاریک و مبهم است!»

پشت ستونی بلند ایستاده ام!

میراث آنای د
زمین زیر پایم سرداست چون زمهریرا!

پیرهن تنم با هر روزش باد خود تا زیانه می شود بر جانم!

هر قدر می دوم باز هم ستون پشت ستون!

لعنتی انگار ای ن بیابان برهوت تمامی نداشت!

بدنبال پناهگاه بودم هیچ

سریناهی نمی دیدم گاه باران بود و

گاه تگرگ!

سایه ای دیدم پشت آن ستون سنگی بلند...

گویا خودش است!

من جسم مچاله شده اش را هم بخوبی حس می کنم....

با عجله بالای سرش حاضر شدم و...

به ناگاه دیدمش!

او هم مانند من پریشان بود

چون صوفیان درویش موهای بلند و سپید داشت!

میراث آنای د
پشت آخرین ستون نشسته بود و پاهایش را غریبانه در بغل گرفته بود، نگاهم به پایین لغز

ید

صدایش زدم بدون ترس و خجالت بدون

هیچ مانعی

او و من بودیم و خدا!!»

- امیرعباس!!!

سرش بالا رفت و نگاهش را به چشمانم دوخت و با دیدن صورت خونین و چشمان اشکبارش وحشت زده قدمی به عقب رفتم و دست بروی دهان گذاشتم تا صدای فریادم گوش فلک را کر نکند!

سرش را بعلافت تاسف تکان داد، چشمان خاکستری جذابش دریاچه‌ای از دردها بودند!

میراث آنای د
جلو و جلو تر رفته کنارش زانوزدم خدایا هلاکم کن،
طاقت اشکهایش را ندارم!

دست بطرفش بلند کرده و لمسش کردم.

سرمای وجودش انگشتانم را سوزاند!

اما.....

سوزش یخبندان جسمش مرا نترساند؛ جان سرمازده ام، زمهریر تراز یخبندان وجودت است، امیر عباسم!

دل کندن؟؟؟

هرگز! !

بریدن؟؟؟

در قاموسم نیست، از زمانیکه دیدم ت بریدن از خاطر من برای ابد پر کشید و رفت!

رهایت نمیکنم؛ حتی اگر سرما تا مغز استخوانم نفوذ کند از پای نخواهم افتاد!

اگر این یک رویاست، می خواهم تا ابد در خلصه اش باقی بمانم!

میراث آنای د
لبهای لرزیدند و نامم را صدا زد

- آینار!!!

بدو نپسوند و پیشوند!

نامم چه دلنشین است، وقتی از میان لبهای لرزان تو خارج می شود!

- هزار بار کلمه ی جانم را تکرار کردم!

چشم بست!

خسته و بی رمق بود

انگار او هم مانند من درد دارد!

هر قدر جوابش را می دیدم

صدا یم را نمی شنود!

جسارت را تمام می کنم!

من از پل ترس و هراس بی پروا پرکشیده و بی هیچ مرزین دی مزخرف قانونی سرش را در آغوشم جای دادم!

آن موهای خاکستری رنگ را به سینه فشردم و نوازش کردم.

میراث آنای د

عطر جانس را به دل کشیدم!

بگذار دنیا مرا لعن و نفرین کند

تو لذت بخش ترین ممنوعه ی دنیایی امیر عباسم!

دستانم نوازشش می کردند و چشمانم می باریدند و می باریدن د!

به ناگاه از میان دستانم خود را رها کرد و در حالیکه غمناک به حال و روز اسفبارم می نگر است

سری تکان داد و خود را بیشتر به عقب کشید و ف ریاد زد..

- نه!! از من دور شو!

و چنان د ویدوبی امان رفت، که حتی فرصت کوچکت رین عکس العملی را برای بدست آوردن دوباره اش؛

پیدا نکردم!

دست به سمت آن ستون سنگی تیره رنگ برده؛ خواستم از جا بلند شوم که ناگهان متوجه شدم حتی قدرت

ایستادن را هم ندارم!

به حتم شوک رفتنش فلجم کرده بود!

پس از آن فقط فریاد بی‌امان بود که حسش می‌کردم اما صدای بی‌نداشت و از سینه‌ام خارج نمیشد!

و بلاخره سوزش سی‌لی‌دردناکی که بروی‌گونه‌ام مرا از کابوس بیرون کشید و ترسیده چشمانم گریان و

خواب‌آلودم را بیدار و هشیار کرد!

نگاهم به اطراف چرخید و خود را در آغوش مردی دیدم تار و مبهم می

بینم، اما صدایش را بخوبی می‌شنوم!

- آینار بیدار شود ای‌جون!

داشتی کابوس می‌دید؟ نگاهم کن منم دای سعیدم عزیزم.

چند بار پلکها یم را برهم فشردم....

آنچه دیدم کابوس بود؛ دردی که حتی در بیداری هم رها یم نمی‌کرد!

با دیدنش بغض غریبانه‌ام از سر دلتنگی و بی‌کسی شکست و چنان زجه‌زنان خود را در آغوش پنهان کردم که ناله

های دردناکم دلش را به آتش کشید و او هم همپای من شروع کرد به اشک ریختن و این را از لرزش سرشانه‌های

مردانه‌اش بخوبی حس کردم!

میراث آنای د
چندی ن بار با دردی ناتمام و گله مند مشتھای بی جانم را بر سرشانه اش کوبیدم و نامش را
بی وقفه صدا زدم.

لرزش صدایش را کنترل کرد و مرا به سختی از سینه اش که انگار خود را به آن دوخته بودم جدا کرد ه ادامه داد
....

- تموم شد!

تموم شد ع زیز دلم!

سالار خان بلاخره تو رو بخشید و تنبیهت تموم شد قربونت بشم!

نگاهش کردم و او دست مهربانش را بروی اشکھای صورتتم کشید و ادامه داد...

- آروم باش گلم!

من اینجام دیگه رھات نمی کنم!

باور کن تو ای ن مدتی که گذشت ما هم به اندازه ی تو عذاب کشیدیم....

لبانم بغض کرده بودند، چشمانم همان لوس همیشگی دای سعید شدند!

چشمائی پر بغض و بارانی!

که هر اشکی فروم ریختند گله مند اعتراض چندین روزه ام را ف ریاد

می زدند.

موهای ریخته بروی پیشانی ام کنار زد و چشم بست و آهی کشید و کمک کرد که صاف بنشینم و گرو همسر مهربانش آمد و کنارم و نشست و با نگرانی به احوالاتم خیره شد و مانند همیشه تنها کسی که جرات اعتراض به کارهای سالار خان را داشت او بود؛ که گله وار رو به همسرش گفت: واقعا براتون متاسفم!

تو قرن ب یست و یکم زندگی می کنی و قانونهای ماقبل تاریخ جناب سالار خان رو اجرا می کنی.

آخه چطور میشه که یه دروغ کوچیک سزاش یه همچین تنبیه بزرگی باشه؟!

میراث آنای دای ابروهایش را در هم کشید و رو به همسرش در حالیکه تَن صدایش را آرام کرده بود و یک چشمش به درب اتاق بود که مبادا خدای ناکرده سالار خان پشتش فالگوش ایستاده باشد پاسخ داد ...

- بس کن گرو!

داشتیم حرکت می کردی م سمت خونه ی خان داداش بهت سپردم آگه سکوت می کنی با خودم

بیارمت!

گرو شانه ای بی تفاوت بالا انداخت و با ناراحتی رو برگرداند و ادامه داد

- برام سخته در مقابل ظلم سکوت کنم...

و دوباره با غصه به صورت تبارم نگاه کرد و ادامه داد...

- آخه تو رو خدا ببین دوهفته است چه کرده با این بچه؟!

آدم با حیوون خونگیش یه همچین رفتاری نمی کنه چه برسه به جگرگوشه ی خودش!

میراث آنای د
الان این دختر از درس و دانشگاهش عقب افتاد و هزار مشکل و..... و حرفش با کوبیده شدن درب اتاقم بد یوارب ریده
شد.....و

هیبت بلندبالای سالارخان وسط چهار چوب درگاهی نمایان گشت و ما با صدای بلندش یکه خورده و ترسیده به
چه روی عصبی و خشمگین سالار خیره ماندیم! همزمان که با خشم به همسر برادرش نگاه می کرد بصدا در
آمد....

- دختر میرزا بنویس محل، جمع کن کاسه کوزه ات رو!!!

هزار بار گفتم نیازی ندارم کسی برام بزرگتری کنه...

اینو اون بابای میرزا بنویست بهت یاد نداد که هیچ!

شوهر دست و پا چلفتی هم نگفت یادت بده!

تنم می لرزی د و انگشتانم را در بغل گرفتم، لرزش دستان دای سعید بی نوا را که پهلویم را سخت در بر گرفته بود؛
حس کردم!

گروهی زن جسور و حاضر جوابی بود از جا برخاست و با غضب نگاهش را به دای جان دوخت و بدون هیچ واژه
ی فریاد زد...

میراث آن‌اش ی د

- دختریه م‌یرزا بن و یس ساده دل و با خدا بودم که کمتر از گل بهم نگفت و یادم داد هر کجا که ظلم دیدم بحرف
بیام...

درسته همیشه نون و بوقلمون جلوم نگذاشت تا بزرگم کنه؛ تنها چیزی که ملاک بزرگی و ارزش ثروتمندایی مثل
شماست و بس!

اما غیرت و تعصب رو بخوبی یادم داد!

میرزا بن و یس هرگز فرزندانش رو بخاطر یک دروغ معمولی تو اتاق حبس نمی کرد، که از زندگی عقب بیافتن و
یک عمر عذاب این تنبیه روی روح و عواطفشون تاثریر بد بگذاره!

دایی جان که حد عصبانیتش به اوج رسیده بود و با وجود حاضر جوابی‌های همیشگی زندایی هرگز بروی هیچ زنی
دست بلند نمی کرد، تمامی دق دلی‌اش را سردرب اتاق بی‌نوی من خالی کرد و مشت مردانه‌اش را چنان بدرب کوفت
که رد فرو رفتگی انگشتان مشت شده‌اش بروی آن جا ماند و ف‌ریاد زد ...

- س‌عی یید....

پاشو این ضعیفه رواز خونه ی من بیرتا کار دست جفتمون ندادم و قاتل نشدم!

دای سدی د در نهایت سردرگمی و نگرانی رهایم کرده از جا برخاست و به سمت برادرش رفت.

با احترام بازویش را نگه داشت و گفت: شما ببخش خان داداش!!

دلش برای آینار سوخته حرف زد!

سالارخان گردن کشید و صافتر ایستاد و با مشت آرام به سینه ی برادر کوفت و خشمگین گفت: دلش سوخته؟!!

بی جا کرده واسه ع زیز دردونه ی من دل سوزونده...

وقتی از چ یزی خبر نداره نب اید مثل زنها ی لچاره ی حرّاف پرگ و بی کنه!

سعید اخلاقم روم ی دونی و باز نافرمان ی می کنی...

بچه جون من بخاطر شرایط خاصی که توش قرار گرفتم، به سینا و سامی هم گفتم که تا اطلاع ثانوی نیان خونه ی

پدرشون!

بعد تو، تو این اوضاع نابسامان دست این خانم محترم رو گرفتی و آوردی اینجا برام معلم اخلاق بشه؟

هووووم؟!!

نگاهش را معطوف زندایی که طلبکارانه دست به سینه اخم کنان رو برگردانده بود سمت دیگر ادامه داد...

این خانم هم آگه خیلی ادعاش میشه و علم روانشناسی ش بالاست، بره واسه آبی داداش های بیکار و بی بارش نسخه بپ یچه!

و دوباره رو به برادرش که سر بزیر سکوت اختیار کرده بود ادامه داد

- سالار روی شناسی، عادت به دوباره حرف زدن نداره...

پس...

تا من رفتم بهار خواب و برگشتم، دست زنت رو گرفتی و از اینجا بردی...

و روکرد سمت سالن، لحظه ای برگشت و با غضب نگاهی به برادر انداخت و گفت: صبح بیا باشگاه کارت دارم یادت نره!

و راهش را سمت طبقه ی دوم ساختمان کج کرد و رفت!

زندایی قدمی جلوتر برداشت و بغض کنان در حالیکه مانتو و شالش را از روی صندلی برمی داشت و می پوشید رو به همسرش کرد و گفت: واقعا که س عید!! !

میراث آنای د
برات متاسفم!!

نه تاسف برای مرد بی دست و پا و زبونی مثل تو کمه؛ ب اید برای مردای مثل تو گریه کرد!

آخه تا به کی زور و تهدید!

دیگه خسته شدم بخدا!!

وگ ریه کنان لباسش را پوشید و دای بی نوا حیران و در مانده وسط اتاق ایستاد ه بود و نمی دانست ب ای د
طرف چه کسی را بگیرد!

زندای آخرین دکمه ی مانت ویش را بست و با چشمان گریان رو کرد بطرفم و در آغوشم کشید و با بغض شروع
کرد به حرف زدن...

- قربونت بشم دلم می خواست با خودم ببرمت خونه مون!

اما خودت می بینی که، دای سع یدت حتی اندازه ی نفس کشیدنهای هم دست سالار خان هست و از خودش هیچ
اراده و قدرتی نداره!

یعنی در واقع به نظر منه دختر م یزرا بن و یس؛ همون اندازه که دای سالارت بزرگترت محسوب میشه سع ید هم
به همون مقدار بزرگترت هست و متاسفانه انگار که ن یست!

رهایم کرد و به صورت گ ریانه خیره گشت و بروی اشکهای م دست کشی د و ادامه داد

- در خونه ی من همیشه بروت بازه عزیزم

هر وقت فکر کردی دیگه تحمل این زندون برات سخت شده بیا پیش م ا

میراث آنای د
توروی چشمم جا داری عزیزم...

پیشانی ام را عمیق بوسید و راهی درب شد و حتی نیم نگاهی به دای سعید بی نوا که مردد وسط اتاق ایستاده بود نینداخت!

از جا برخاستم و با قدمهای لرزان خود را به دای سعید مهربان نزدیک کردم.

دستانم را بدور کمرش محکم کرده و سرم بروی سینه اش چسبیدم و گفتم: برو دای جون!

خانمت رو تنها نگذار!

الان زندایی گلو بهت نیاز داره!! !

سرم را از سینه اش جدا کردم و نگاهم به صورت غمگینش افتاد!

لبش را با استرس و درماندگی می جوی د ادامه دادم..

- الان برو اما تو رو خدا هیچ وقت تنهام نگذار و همیشه بی ابدیدنم!

من نمی دونم به چه گناهی مجازات شدم

هرچقدر هم تو این مدت از تو و خاله جون پرسیدم فقط بهم گفتین تحمل کن و این به نفع خودته!

میراث آن‌هاست

نمی‌دونم این همه بدبختی و فلاکت و عقب افتادن از ترم دانشگاهم چه خبری درش نهفته بود، که ب‌اید تحمل می‌کردم و تازه در نهایت تعجب این بدبختی به نفعم هم میتونسته باشه!

اما باز هم اونقدر به شماها که تنها عزیزای من تو دنیا هستی اعتماد دارم هر چی گفتید؛ گفتم چشم و به هر سختی بود این درد رو به جون خریدم.

اما....

اما قول بده که زود به زود به دیدنم بی‌ای

نگاهم به چشمانش قفل شد و با حسرت دوباره تکرار کردم ...

- قول؟!!

دستانش بدور صورتم قاب شد، با غصه به چشمانم نگاه کرد و پاسخ داد ...

- فدای اون چشمهات که یادگاری از خواهر خدایا مرزم هس تی بشم من!

- قول چیه عزیز دلم

تو جون بخواه ...

بخدا که حرف ک ماوردم آینار!

دلم آتیش، گرفته

از طرفی حق رو به گروم ی دم و از طرفی حرف سالار هم برام حجتّه!

تو رو خدا از حرفش سرپیچی نکن باور کن از چشمهات بیشتر دوستت داره...

فک رمی کنی تو این دوهفته که گذشت فقط خودت عذاب کشیدی؟

نه به والله....

همه ی ما جون دادیم!

بیشتر از همه سالار با هراشکی که ریختی خورد و نابود شد!

تموم این مدتی که گذشت، تو باشگاه حکومت نظامی بود.

میراث آنای د
کسی جرات نداشت از دو قدمی اتاق خان داداش رد بشه ...

دو بار کارش به دکترا افتاد

فشارش خیلی بالاست یکم بخاطر پدری و محبتی که در حقش کرده کوتاه بیا عزیزم...

باورت بشه یانه در نهایت تعجب دست تقدیر ما رو بایه اتفاق ناباورانه درگیر کرده که حتی حرف زدن در موردش هم برای من و آبی و بخصوص داداش سالار سخت ترین کار ممکن بنظر می رسه!

انگشت شصتیش را نوازشگرانه ب زیر چشمانم کشتی د و آهی حسرت وار از نهادش بلند شد و در حالیکه غرق در افکارش بود؛ ادامه داد ...

یکم صبر داشته باش، من ایمان دارم همه چیز درست میشه عزیزم...

سرم را بعلامت گوش دادن حرفش تکان دادم و گفتم: منم شما و دایی جون رو دارم؛ اون پدرمه هرچی بگه رو چشمم جا داره اص لا دیگه نمی پرسم که چرا این کارو کرد خوبه؟!

موهایم را نوازش کرد و سرش را تکان داد ...

و گفت: جواب دادن به برخی سوالات مثل رد شدن از آتیشه عزیزدل سعید!

میراث آنای د
بعضم را فرو دادم و پاسخ گفتم:

- دلم می خواست پرسم که چرا؟؟؟ اما دیگه

نمی پرسم دایی جون!

اص لا دلم می خواست ساعتها باهات یه دل سیر درددل کنم...

امازمان کمه و زندایی بی نوا به تنهایی راهی خونه شده!

دستانش را از صورتم جدا کردم و لبهای م بروی پشت دستش رفت و او فوری دستش را عقب کشید و در
آغوشش گم شدم و ادامه دادم ...

-برو دایی جون

وقت تنگه!

بعدا سری ه فرصت بیا با هم حرف بزنیم.

دهانه ی شارلوت را به آرامی نگه داشتم، کلاهم را بروی سر میزان کردم.

میراث آنای د

همچون همیشه طنز ایستاد و

سُم هایش را با ریت می آرام برقص درآورد.

افسارش را به سمت میدان کشیدم و او دوباره شروع کرد به یورتمه رفتن....

انگار دل او هم برای م تنگ شده بود!

از چشمان درشت و سیاهش می خواندم که میل دارد هنوز هم برایم بتازد! افسارش را سمت چپ کشیدم و او به

سمت میدانگاهی اصلی راهی شد و بی واهمه شروع کرد به

چهار نعل رفتن...

او می رفت و من حس رها شدن داشت م

دلم خون بود!

خون نه آتش گداخته ی ناتمام!

میراث آنای د
هر قدر بی آرام باشم و عذاب بکشم اما ...

هرگز جرات حتی اعتراضی بر زندگی منحوسم را نیز ندارم!

من محکومم به سکوتی ابدی و تسلی می همیشگی!

شارلوت می تاخت و دل بی قرارم سرگشته و حیران پرمی ک شید سمت خیالش!

هوایش را هنوز در سر می پرورانم و بدنبال راه گ ریزم!

باد پاییزی ن یمه خنک دم عصر و آفتاب ملمش چشمانم را سوزاند؛

نمی دانم چقدر طول کشید اما حس کسالت و بیماری که هنوز کامل از تنم خارج نشده بود، بر من غلبه کرد و نیاز به استراحت کوتاه داشتم.

پس پاپین ت رین قسمت زین نشستم و کمی افسار شارلوت را کشیدم...

و دوست عزیز و باهوشم منظورم را فهمید و سرعتش را کم کرد و سمت میدان کوچک ورودی باشگاه راهی شد.

معمولا عصرها سوارکاران حرفه ای برای تمرین می آمدند، اما امروز انگار دای جان به من ورود آینارش همه را
پراکنده کرده بود!

یال بلند و خرم ای رنگ شارلوت را نوازش کرده، آهی عمیق کشیدم.

چشمان براقش را معصومانه بزمین دوخت و مژگان بلندش سایه بان آن تپه های براق شدند!

شارلوت را خودم از کودکی بزرگ کرده بودم

حتی زمان زایمان مادرش نیز بالای سرش بودم ...

وقتی بدنیا آمد و اولین قدمهایش را آغاز کرد، همراهش بودم و با کمک دستانم پا به پای قدمهای کودکانه ام، راه رفت
قد کشیدم....

و هر روز از روز قبل زیباتر و طنزتر شد؛ طوری که هواخواهانش در همان باشگاه و باشگاه رقیب دای جان؛ بپیشمار
بودند!

طوری وابسته ام بود که اگر مرا بر پشت اسب دیگری دید صدای بی قراری و شیهه

هایش اصطبل و باشگاه را برمیداشت!

مجتبی سوار بر ماشین مکانیکی باربر باشگاه مشغول بردن علوفه به قسمت اصلی انبار بود.

نگاهش که بر من افتاد، لبخندی مهربان زد، برایش دست تکان دادم؛ نگاهی به شارلوت سرحال انداخت و گفت:
عل یک سلام عامو....

نگاتورو خدا؛ این چموش رومی بین ی دخترم....

حالا مگه یه سواری درست و حسابی به من میده؟ و رو به من

اشاره ای کرد و ادامه داد...

-اونقدر تو این چند هفته سرکشی کرد و غمگین بود که دیگه آخرش گفتم از دوری گل دخترم ری
میشه.....

بین شما رو دیده خوب شده....

نگاهم به چشمان مشکی و

شیشه ای شارلوت ثابت شد و لبخند ع میقی از شادی بر لبانم نقش بست و او ادامه داد...

تیمارش کردی عامو؟!!

سرم را بعلامت تایی د تکان دادم و دستی برایم تکان دادو به طرف انبار حرکت کرد.

بی خیال در حالیکه افکارم جای دیگری سیر می کرد؛ سمت اصطبل راهی بودم که صدای آشنای مردی از جا پراندم

...

- خرگوش چغر بدقلق ها هم مگه سوار کاری بلدن ؟

ترس یده سرم سمت راستم چرخ ید و آشن ای قدیمی...

صاحب کافه شاپرک را سوار بر اسب نر سیاه رنگ و قهاری که مختص سوارکاران مسابقه ای بود، دیدم.

تا چشمانم به چشمانش گره خورد لبخندی جذاب بروی لبه ایش نشست و با ذوق در حالیکه به سمت گردن

بلند و براق اسبش خم شده و بازو برویش تکیه می داد، گفت:

سلام و عرض ادب خدمت خانم اخمو و فراری!

با تعجب ابروی بالا انداختم و گفتم: جواب سلام که واجبه

پس عل یک سلام...

اما چیزی که به چشم می بینم رو نمی تونم

باور کنم!

این اسب بی نظیر خوش قد و بالا یه سوارکار سالم و حرفه ای می خواد!

نه یه ساقی دست و دل‌باز مواد که کافه و باغش شبیه هر چی زی هست غیر از اونی که باید باشه؟!!

پوزخندی زد و افسار اسبش را کمی کشید و بیشتر نزدیکم شد و در حالیکه نگاه با نمکش را بروی شارلوت دق یق

می کرد ادامه داد

- اما عوضش تو واسبت خیلی بهم می‌این!

هم خودت بامزه‌ای هم اسبت!

پشت چشمی برایش نازک کردم و از او فاصله گرفته سمت اصطبل راهی شدم و پس از اینکه به جایگاه شارلوت رس یدم پیاده شده و کلاهم را برداشتم و او هم بدن‌بالم روان شد.

پیاده شده و افسار اسبش را بست و با همان لبخند همیشگی نزدیکم شد!

- نگفته بودی سوارکاری هم بلدی خرگوش خانم؟!!

میراث آنای د

نیم بوت سوارکاری ام را چند بار بروی زمین کوبیدم تا گل و لای زیرش جدا شود و در همان حین با غضب

نگاهش کردم و گفتم: بین آقای نمی دونم چی؟؟؟ من یه دینی نسبت به شما برگردنم هست ،

اون روز به من و رفایم کمک کردی و در ضمن نمک گایرت هم شدم!

که بخاطرش تا عمر دارم ممنونتم....

اما اون روز یه خاطره ی تلخ بود و تموم شد!

پس خواهشا از این به بعد هر کجا که منو دیدی بهتره خودت رو به نشناختن بزنی و منو بجا نیاری!

متوجه هستی که چی میگم؟!

در ضمن دیگه هم منو به اسم خرگوش و چغره و سرتق و نم ی دونم هی چی کوفت و زهر مار دیگه ای صدا نکن، خب؟!

کام لا بالای سرم رسید و سمج تر از دفعات قبل نگاه از من برنمی داشت، شلاق سوارکاری اش را جمع کرد و کف

دستش چن دین بار زد و چشمانش را ریز کرد و پاسخ داد

- اول ..

میراث آنای د
آقای نمی دونم چی چی نیستم....

بنده کوچی ک خرگوش خانم....

علیسان پور مهر هستم...

دوم....

ساقی نیستم کوچولو...

رفیقهام پایه ی برنامه باشن درکافه ی من همیشه بروشون بازه....

سوم....

نمی تونم چغرسدات نکنم چون تو شرایط حساس؛ هم می ترسی و هم جسورانه می ترسونی؛ فسق لی!!!

دست به کمر زدم و نگاهی مسخره وار بروی شلاق چرمش و آن قد بلندش که برای دیدن صورتش باید گردنم را تا دو متر بالا می کشیدم؛ انداختم و گفتم: اینبار فرق می کنه جناب بلند بالا...

نمی ترسم و جسورم!

اونجا باغ تو بود و اینجا که ایستادی صاحبش منم آقای روباه مکار!!!

یکه ای خورد و نگاهی به اصطبل

بی سروه باشگاه و چند سوارکار دیگر که با اسبهایشان مشغول بودند، انداخت و سرش را تکان داد و آن لبخند لچ در بیارش را عمیق تر کرد و آخر نگاهش ثابت من شد و از سر تا پایم را نگاهی کرد و ادامه داد....

آخ که چه صاحبی داره این باشگاه و خبر نداشتم!

هوففف!!!

میگم از ق دی م گفتن فلفل نبین چه ریزه، بشکن ببین چه تیزه!!

دست بروی قلبش گذاشت و چشم بست و ادامه داد...

- من که مُردَم بخدا!

فک رکن!

نه تو رو خدا تجسّمش کن!!

ترکیب خرگوش بازیگوش و روباه مکار!!

چه شود بخدا!!!

نگاه گذرایی دیگر به سروته بی حدّ و حصر باشگاه سوارکاری انداخت و ادامه داد ...

جمع قاضی دانلود رمان

- به حتم تا آخر سال این باشگاه قهرمان میده ب یرون....

چشم ریز کردم و گفتم: بس کن آقا....

میراث آن‌اش ی د
حسم بهم می‌گه خودت می دونستی که این باشگاه برای ماست و به همین علت الانم اینجایی!!!

غلط می گم بگو غلطه؟!!

اما اینبار رو کور خوندی این کلکها برای دلبری کردن؛ دیگه قدیمی شده!!!

درسی که تو پاس کردی و من قبلا تدریس کردم جناب عل یسانه ...

فامیلم که یادم رفت!!

و رو به سمت شارلوت کردم و عصبی یالهای بی نوایش را در چنگ نگه داشتم!

سرش را پ این انداخت و شلاقش را دست کشید و گفت: از شوخی گذشته حق یقت رو گفتی!!!

سالها یه باشگاه دیگه تمرین می کردم به تازگی

اینجا ثبت نام کردم

خُب می دونی وقتی دلت فرمان بده و عقلت هنگ کنه آخرش همین میشه دیگه!

مدتی پیگ یرم که ببینمت....

انگار آب شده و تو زمین فرورفته بودی!

یهو غیبت زد!

دیگه داشتم کلافه میشدم....

چند روز پیش سوار بر اتومبیل جناب دایی جان دیدمت، که از خونه زدید بیرون!

از خوشحالی بال در آوردم!

میراث آنای د
امروز دل به دریا زدم و از خونه تون تعق بیت کردم..

بازی نیست...

قیلم نیست...

ازت خوشم اومده

دست بروی پیشانی کشید و ادامه داد....

خُب دنبال کلمه ام

اوممممم!! !

در این جور مواقع چی میگن؟؟؟

و پس از آن با مشت آرام بروی شقیق هاش زد و عصبی گفت:

یعنی خاک عل یسان!!!

خاک!!!

رمانتیک بازی هم تو خونت نیست بخدا!!!

از حرکاتش خنده ام گرفته بود

میراث آن‌اشی د
پوزخندی زده از سرتاپای

ش را رصد کوتاهی کرده و خودم حرفش را کامل کردم...

- حق هم داری این هیکل و قد و قواره کجا و رمانت یک بازی کجا!!!

والا!

!

و پس از آن نگاهی به اطراف انداختم و ادامه دادم

- بهتره زودتر ازم فاصله بگی چون اگه باد به گوش سالار خان امید ی برسونه که نزدیک خواهرزاده اش ش دی
به حتم

کاری می‌کنه که امروز برات آخ رین روز دنیا باشه...

باور نداری امتحان کن؟!

چشمان درشت و دلبرانه اش را کمی جمع کرد و انگشت اشاره و شصتیش را بعلافت تفکر به سمت چانه ی خوش
تراشش برد و پس از گرفتن ژست ی عاقلانه و حالتی جاسوسی که اطراف را مدام می‌پایید گفت: برای هم یشه
دیدنت، حاضرم گردنم رو ب زیر تیغ خان دایی بسپارم؛ چطوره؟!

هووووم؟؟؟

میراث آنای د
مانند خودش مرموزانه نگاهش کردم و لب پایینم شکار دندانهایم گشت و ولوم صدایم پ این
آمد...

و پاسخش را دادم...

- ف یلمه؟؟

بازیه؟! هرچی هست تمومش کن!

باورت بشه یا نه، دلم برات نمی لرزه جناب علیسان!

و با اینکه اعترافش برام سخته اما میگم...

تو خیلی خیره کننده و جذابی، و من خیلی معمولی و یا بذار جمله مو کاملتر کنم؛ یه دختر با یه چهره ای عادی و ساده!

پس هر قدر تو ذهنم، دو دو تا چهار تا می کنم که

این قد و بالا و صورت خیره کننده چرا و به چه علت بهم علاقه مند شده باز هم به جایی نمی رسم!

و وجدان صادقم بهم تاک می کنه که...

هی آینار ف ریب ظواهر قضیه رو نخور اون...

اون.....

نمی تونه جذب توعه ساده ای به قول خودش فسقلی بشه...

البته که ...

دل حکم می‌کنه که جذب و دل‌بسته‌ی این زیبای بشم و اما عقل مدام بهم نهیب میزنه، که اینارگول نخوری دختر!

این فقط و فقط یه تله‌ی ساده‌م یتونه باشه نه بیشتر نه

کمتر!!!

چشمانش وجب به وجب صورتم را با

دقت می‌کاوید، س‌ری بعلاقت تاسف تکان داد و لب باز کرده جوابم را داد

- ناامیدم کردی اما دل‌سرد نه!!

قدمی جلوتر برداشت و من محتاطانه قدمی عقب کشیدم و مصمم در چشمانم نگ‌ریست و ادامه داد..

- بین خودت باعث‌ی که هر ثانیه بیشتر جذبت بشم، یکی د

یگه از خصلتها‌ی خوبت رو بروز دادی خرگوش خانم!

حالا کیه که به منه علیسانه لجباز حالی کنه که دختر خاکی و متواضعی مثل تو رو ول کنم!

نه..

نه!!!

به جون خودت که داری عزیزم میش‌ی راه نداره و اصرار نکن!

دست در جیب پیراهنش کرد و کارتی بیرون کشید و روبه صورتش نگه داشت و پاسخ داد ...

می دونم که برام زنگ نمی زنی!

منم صبرم زیاده....

و این حتما تو چند وقت آینده بهت ثابت میشه، ولی لااقل شماره ی

این روباه مگار رو داشته باش...

هر وقت، تاکی می کنم، هر وقت جای ی گیر کردی فقط کافی یه یه زنگ بزنی تا فوری به کمکت بیام!

دوباره چشم ریز کرد و ادامه داد...

فکر کنم اون روز تو باغ شاپرک خلوت و ساکت بهت ثابت شد که قصد و نیت بدی نسبت بهت ندارم!

با استرس به اطراف سر چرخاندم و نگاهم که به نگاهش افتاد کارت را مابین انگشتانش تکان داد و گفت: آهان گرفتم؛

و فهمید که ترسیده ام جلو آمد و کارت را به آرامی داخل جیب لباسم گذاشت و با همان دو انگشت بر پیشانی زد و

آرام گفت: پس تا بعد!!!

از من دور شده....

اسپش را به تیمارگر سپرد و ادای احترامی کرد و رفت!

شب وقتی بهمراه دای جان از باشگاه برمی گشت یم افکارم حول و حوش اتفاقات بعداظهر می چرخید.

مرد جوان از عاشقی می گفت و

نمی دانست دل ب بیمارم چه بی تابانه برای دیدن ثانیه ای دیدن آنکه قلبم را در کوله بار دلش نهاد و رفت جا

مانده و ه یچ بنی بشر د یگری اجازه ی ورود به آن قلعه ی سنگی مستحکم را ندارد!

نمی دانست این مجنون پریشان، روزهاست عذابی علیم می کشد و دلش برای دیدار امیر عباس رویاها یش در

حال جان دادن است و بدنبال بهانه ای برای گ ریزی گردد؛ که حتی به قدر ثانیه ای کوتاه عزیزش را ببیند!

صدای دای جان از فکر بیرونم کش ید...

- امروز با رئیس دانشکده صحبت کردم و کار تموم شد!

و همونطور که می دونی همه چیز تا اطلاع ثانوی منتفیه!!! !

میراث آنای د
با ناامیدی به صورتش خیره ماندم که بدون ذره‌ای توجه به خواسته و

عقیده ام خودش برید و دوخت و نابودم کرد!

آهی کشیدم و سرچرخاندم سمت جاده و تاریکی آن....

میان آن حجم از سیاهی، سیاه بختی‌های خود را پررنگتر دیدم!

دردی در سینه دارم که میان راه مانده، نه خیال رفتن دارد و نه راه‌گ ریز!

لبه‌ایم چنان برهم دوخته شدند و قلبم احساس خفگی کرد، که دست به سمت دکمه‌ی شیشه‌ی بالا براتومب‌یل برده و آن را تا انتها پایین کشیدم.

"چرا تمام نمی‌شود نقطه‌ی سر خط درد‌هایم

کجاست؟ نفس پشت نفس!!!"

چشم‌بستم و آن قطره‌ی سمج و گرم بروی گونه‌ام جاری شد!"

میراث آنای د
آینده ام

آرزوهایم

رویاهایم.....

همه و همه لب پرتگاه انتخاب سالار زندگی ام ایستاده، برایم دست تکان داده و به سمت دره ی فلاکت در حال سقوط بودند!

اص لا خوشبختی چه رنگی بود که در اوج جوانی میان رنگها گمش کرده بودم؟! !

دستم بروی سینه چنگ شد، چشمانم بسته بود که به ناگاه توقف اتومبیل دایم مرا به سمت جلو کشاند و او سراسیمه چرخید به طرفم و با نگرانی سرشانه ه ای م را نگه داشت و گفت: آینار چیه دایم؛ خوبی؟؟؟
نگاه بارانی ام به سمت باعث و بانی تمامی دردهایم چرخید و بدون جواب دادن به او سری بعلامت بله تکان دادم و فوری

دست قوی و مردانه اش پشتم را ماساژ داد و با لحنی عصبی ادامه داد..

- گفتم هنوز حالت کامل خوب نشده نیا باشگاه.....
گوش نکردی....

به احتمال زیاد وقت سوار کاری باد سرد بروی پیشونیت باعث شده سینوزیتت اوت کنه!!!

آب دهانم را به سخ تی قورت دادم.....

میراث آنای د
و صبرم تمام شد....

دستان لرزانم را سمت باز ویش برده و سخت در بر گرفتم. .

- دای تو رو خدا با زندگی و آینده ام بازی نکن!

این تصمیم یم که گرفتی بدبختم می کنه التماس می کنم به پاهات می افتم تو رو روح مادرم.....

حرفم را با صدای محکم و مردانه اش برید و دستانش را از میان حصار آغوشم رها کرده عصبی دوباره شروع کرد به رانندگی....

- ساکت شو آینار!!!

ساکت شو....

حتی یک کلمه ی دیگه از دهنت خارج نشه که دوباره تنبیهت رو از نو شروع می کنم بخدا!!

آنقدر عصبی بود که دستان لرزانش را بروی فرمان اتومبیل می دیدم که تعادل چندانی نداشتند.

با دست تند تند اشکهای مزاحم را از روی گونه پاک کرده و زاری کنان دوباره دست راستش را که بروی فرمان اتومبیل
مشت شده بود گرفتم و نالیدم...

- دای ..

دای غلط کردم!

دیگه قسمت نمی دم!

فهمیدم برای چی ناراحت شدی...

سر چرخاند به طرفم و چشمان به خون نشسته اش را دقیق صورتم کرد...

و تهدید وار لب زد...

- دیگه هیچ وقت قسم نده!

بخصوص....

بخصوص روح خواهر مرحومم رو... فهمیدی!!

دستش را دوباره لجبازانه به سینه فشردم..

میراث آنای د
باشه

دیگه تکرار نمیشه..

اما دای جون اینکارو با زند گیم نکن!

با اینکارت منو ذره ذره می کشی بخدا...

دلت برای اشکها وزاری هام بسوزه

اگه فقط یکم دوستم داری بهم رحم کن! با تاسف سر تکان داد و گفت: نمیشه...

گفت م نه یعنی نه!! !

دیگه هم اصرار نکن!

آینار دوستت دارم

از جگر گوشه های خودم بیشتر دوستت دارم، اما نباید اصرار بی جا کنی!

صدایم بالا رفت....

- آخه چرا؟

به چه گناهی؟؟

بای د بهم توضیح ب دی و گرنه....

با غضب نگاهم کرد و چشمانش ریز شد

- وگرنه چی؟؟

مردد بودم و بدنبال ترساندن سالارخان! چشمانم به اطراف مچرخید و بروی دستگ یره ی اتومبیلش ثابت ماند!

دست به سمت دستگیره ی اتومی ل بردم و او نگاهش به کارم دقیق شد....

کاری که داشت با زندگی ام می کرد کم از آدمکشی نداشت!

حاضر بودم بمیرم اما از دانشکده بیرون نیام....

او حتی نامه ی انصرافم را آماده کرده بود و به رئیسی دانشکده هم سپرده بود، که تمامی جریمه های نقدی اینکار را تا ریال آخر پرداخت خواهد کرد و فقط امضاء من پ ای آن اوراق ثبت

ناکامی هایم میشد....

در مدت چند روزی که مدام این حرفها را برایم تکرار می کرد، تا آمادگی قبول شرایط فعلی را پیداکنم، بدون ذره ای رحم و مروت یکبار هم نظرم را نپرسید که آیا دوست دارم از دانشکده و رشته ی تحصیلی ام که با سختی های فراوان و درس خواندن های شبانه روزی بدستش آورده بودم انصراف بدهم یا نه ؟

نمی توانستم به ه مین راحتی تسلیم زور و اجبار بی منطق سالار خان شوم.

حتی اگر دوباره زندانی شده و این آزادی مزخرف که فرقی با حصار زندان نداشت را از دست می دادم!

با غضب یک نگاه به دستانم و نگاهی به صورتم انداخت و جدّی تر از چند ثانیه ی قبلش ادامه

داد ...

- هزار بار بهت گفتم کار اشتباه عواقب داره آینارا!

حتما صلاححت در اینه که امسال درس و دانشگاهت معلق بمونه ...

بیشتر از این هم از من توضیح ی نخواه که در واقع اصلا وجود نداره که بخوام بگم!

دوباره نگاهی گذار و معمولی به دستم که همچنان دستگ یر ه را مصمم تر از قبل در دست می فشردم انداخت و

ادامه داد..

- دستت رو از دست گیره دور کن

چون فکر کنم خودت سالار رو بهتر از هر کسی می شناسی که با تهدید و زور ه یچ کس از تصمیمش بر نمی گرده، حتی

اگه....

و بی تعلل و فکر اضافه، درب اتومب یش را که خیلی آرام و آهسته می راند باز کرده و صدایش و ادامه ی

حرفش را با کارم نیمه گذاشتم..

دستپاچه سمت خاکی جاده راند و من که می دانستم اگر توقف کند، دیگر برای هر تصمیمی دی راست، نیمه تنم را سمت درب نیمه باز کش یدم و او که دست دیگرش بروی فرمان بود با دست دیگر بازویم را در چنگ گرفت و ف ریاد و التماسم بود که تما می نداشت!

- دایی اگه قراره بدون هیچ گناهی بدبختم کنی پس بهتره بمیرم...

می فهمی بم یرم!

سعی داشتم با اندک نیرویی که در جانم باقی مانده بود، برای رها شدن از دستش تلاش کنم.

دوهفته عذاب و درد بی هیچ توضیحی به حد کافی روانم را آزار داده بود دیگر قدرت ادامه ی این

زندگی را نداشتم!

یا ب اید به حرف مگوش می داد یا اینک ه خود را نابود می کردم.

میراث آنای د
همچنان که بازویم را سخت نگه داشته بود و دست دیگرش بروی فرمان بود و نگاهش به راه، نزدیک شانه ی خاکی
جاده شد و فریادش برخاست....

- نمی بخشمت آینار

می خوایی بیافتی پ این که نظرم عوض بشه؟ چی فکر

کردی دختر؟ که رهات می کنم؟!

نه...

منم دنبالت می یام حتی تا ته جهنم!

گریه کنان بازویم را می کشیدم که شاید رها شوم، اما در نهایت تق لایم بی فایده بنظر

می رسید؛ به هر درد سری که بود به نزدیک ترین حد گاردریل کنار خیابان رسیده، پا بروی ترمز نهاد و بدون وقفه
بیشتر بازویم را کشید و منه ترسیده با چشمانی اشکبار و نالان چنان به سمت سینه اش پرتاب شدم و او بدون
معطلی با دستان قوی و

مردانه اش در برم گرفت و سرش را بروی سرشانه ام نهاد و نفس نفس زنان به صدای گریه ی بی تابانه ام
گوش سپرد!

می نالیدم و گریه ام تمامی نداشت،

میراث آنای د
معلوم بود به سالارخان شوک بزرگی وارد شده که هنوز هم مرا از آغوشش رها نمی کرد و سرم را وحشت زده به سینه
ی لرزانش چسبانده بود و تپشه ای قلب پر اضطرابش، طنین انداز گوشم بود و دل غمینم را همچنون نُتی بی سرو
سامان بی آرامشی که دست نیافتنی بنظر می رسید و آرزویش را داشتم فرستاده که میلی به بازگشت بر دردها،
نداشته و نخواهد داشت!

چشم بسته هق هق کنان مشت لرزانم را بر لب بردم، که شاید پاییان اشکها یم مهر تاییدی باشد بر آرامش
قلب دایی جان!

و او همچنان صورتش را در گودی گردنم پنهان کرده بود و پیای نفس می کشید...

شاید هم باورش نمی شد آینار فرمان بر و سرب راه هم یشگی این چنین نافرمان و جسور شده باشد!

پشتم را نوازش کرد و من زیر لب آرام بحرف آمده و التماسش کردم

- دایی تو رو جون خودم، که میگی برات عزیزه اینکارو باهام نکن!

اگه امسال انصراف بدم به ج ریمه ی کارم سال دیگه هم نمی تونم تو کنکور شرکت کنم!

دایی آینار بمیره اگه بی هیچ دلیل و توضیحی عذابم بدی!

و او...

میان گریه هایم

چیزی گفت که مَهر سکوت زد بر تمامی اعتراضات م...

میراث آنانی د

- باشه...

باشه تمومش کن..

نه التماس..

نه خواهش...

گوشه ی پیشانی ام را عمیق و با غصه بوسید...

تمام بدنش از کار احمقانه ام می لرزید

حتی لبهایش که بروی پیشانی ام مُهر شده بودند!

سرم را نوازش کرد و ادامه داد...

- سالار بمیره اگه طاقت درد و رنجت رو داشته باشه حالم خرابه دخترا!

نکن اینکارو با من!

حتما حرف زدن برام سخته...

بفهم اینو...

میراث آن‌اش ی د

-چرا؟؟ دای

چرا؟؟؟

خب یه قاتل رو هم می‌خوان بپرن اعدام کنن، دلیل کارش و نتیجه اش رو می‌دونه و براش توضیح میدن که به

چه خطایی این مجازات شامل حالش شده..

گناه من چیه که حتی اجازه ی پرسیدنش رو هم ندارم، تو رو خدا بگو؟

دای گناه من چیه آخه؟؟؟

موهای آشفته ام را از روی پیشانی کنار زد و به چشمانم خیره شد...

چشمانش به مانند دریاچه ای سرخ نگاهم را ملتسانه می‌کاوید..

حرفی داشت برای گفتن، این سالار ام ی دی؛ که در میان سینه اش قفل شده و خ یال بیرون آمدن نداشت، انگار!

خدایا پریشانم و محتاج شکستن سکوتش!

هنوز به گفتن حرفی که داشت، زیر زبانش مزمزه اش می‌کرد؛ شک داشت!

اما من مصمم تر از هر زمانی منتظر جوابی قانع کننده بودم و به قطع، پا پس ن‌می‌کشیدم!

- خُب...

- خُب نباید به دانشگاهی پا بگذاری که اون، اونجاست و تدریس می‌کنه!

امیر عباس افرا یک خط قرمز!

یه اعلان جنگ برای خانواده‌ی امید ی!

یه ...

یه ...

نمی‌تونم بیشتر توضیح بدم دخترا!

دستم را گرفت و بروی قلب ناتوانش که سالها بود با کمک دارو می‌تپید نهاد و تپشهای نامیزانش ته قلبم را خالی کرد!

- آینار!!!

میراث آن‌اش ی د
دایی بمیره راحت م یشی ؟ چرا درکم نمی

کنی ؟

یه چیزه ای هست که گفتنی نیست!

اون مرت یکه و برادرش و تمو م

طایفه اش، دشمن خونی خاندان ما هستن!

این موضوع

برمی‌گرده به سالها پیش و گفتنش به جز اضافه کردن رنجی مضاعف بروی دردهام، چیز دیگه ای نیست، دخترم!

دردی که تو قلبمه و سالهاست باعث عذاب روح و روانم شده!!!

آینار...

باور کن گاهی اوقات ندونستن خیلی از مسائل از فهمیدنشون پر نفعتر بنظر میرسه؛ عزیز دل سالار!

نمی‌دونم اون لعن تی چطور دوباره سر راه زندگیمون قرار گرفت ؟ اما هرچی هست

ما باید فاصله مون رو با اون و خانواده اش حفظ کنیم.

موها یم را نوازش می‌کرد و طوری قانع‌کننده پاسخ می‌داد که انگار خیال داشت این مسئله را نی‌ز به روش

همیشگی مستبدانه ی خودش حل و فصل کند و آینار سرب‌زیر و فرمانبر مانند همیشه مطیع حرفها یش شود!

میراث آنای د

همزمان چن دین احساس متفاوت گریبانم را گرفته بود، بی چاره تر از هر زمانی نگاهم به چشمان پر التماس سالار خان خیره مانده بود!

حرفی برای گفتن باقی نمی ماند...

دوراه بیشتر نداشت م

یاباید پا بر روی تمامی خوبیها و پدارنه هایش می گذاشتم و راه زندگی می رابا سرپیچی از او ادامه داده، تک و تنها بدون پشت پناه ادامه می مسیر زندگی داده و ریسک زندگی پرفراز و نشیب را می پذیرفتم، که آنهم با وجود دای جان غی ر ممکن بنظر می رسید!

یا اینکه چون همیشه دختر خوبش شده، با ادب و متانت تن به خواسته اش داده و سرنوشت و آینده ام را بدستان پر قدرت و مستکبرش می سپردم.

جز صدای نفسه ایمان و سکوت محض جاده خلوت و نور امید چشمان دای جان که در نیمه تاریکی فضای اتومبیلش چشمان گریانم را رصد می کرد هیچ نبود!

بیچاره تر از همیشه با اینکه راه پیش رویم ممکن بود تمامی سرنوشتم را تحت و الشعاع قرار بدهد

چشم بستم وجواب چشمان منتظرش را دادم..

- باشه....

من به خاطر خواسته‌ی شما و اعتمادی که به گفته‌ها تون دارم، تسلیم سرنوشت میشم.

با اینکه می‌دونم ممکنه روزی پشیمون و نادم از انتخابم باشم؛ اما حرف شما که حق پدری برگردنم داری برام حجتیه!

اما دایی جون این و هیچ وقت فراموش نکنید و بدونی داینار دختر نمک‌شناسی نبوده و نیست و این راه رو که براش در حد نهایت بدبختی بوده فقط و فقط بخاطر حرمت شما پذیرفته و بس!

سالارخان مغرو و تعصبی که هیچ مساله‌ای در زندگی باعث نمیشد خواهش وارتقاضای کوتاه آمدن داشته باشد

اینبار بدون کوچکترین غرور و نخوت بیجایی سرش را چندی نبار تکان داد و دوباره مرا به آغوش کشید و آن شب منحوس و تصمیم‌فردایش

اولین قدمهای نگون بختی آینار بی‌نوا را بر دفتر زندگی اش رقم زد!

تکانه‌ی مکرراتومبیل مرا از خواب ناز بیرون کشید، هنوز چشم باز نکرده بودم که صدای سالارخان آگاه‌ترم کرده و باعث شد فوری سرج‌ایم صاف نشسته و با ذوق به مناظر اطرافش خیره‌بمانم!

نگاهی گذرا به مناطق زیبای اطراف انداختم، سرسبزی بکر و نابش مسخ کننده بود و دلبرانگی می کرد.

صدای پرندگان خوش آواز بر سر درختان و شکوفه های ری زگلهای تالاب و صدای دارکوب که بی وقفه می کوبید که سمفونی آواز طبیعت را کامل کرده بود!

دل هر بیننده ای را بی شک می برد!

دایی جان که لبخند به لب هم حواسش به رانندگی بود و اطراف را مانند من با ذوق می نگرست گفت: پاشو تنبل خانم، مثلاً آوردت دیار ماد ریتو دل سیر ب بینی، طول راه که خواب بودی لااقل حالا که رسی دیم بیدار شو...

دستی به چشمان خواب آلودم کشیدم و کش و قوسی به خود داده تا سرحال شوم؛ خم شده و سرشانه ی خسته ی دایی جان را بوسیدم و جواب دایی جان را دادم..

- خب تقصیر من چیه شما شبونه سفر می کنی، منم که تاریکی راه باعث میشه پلکهام سنگین بشن و خوابم بیره... دست بلند کرده لپم را کشیدم و پاسخ داد...

- بخاطر دختر گلم خواب که ه یچ!

پلک هم نزدیم که سریعتر برس یم، صبحونه رو هم کنار ناز سلطان باش یم آینارم سرشیر محلی بخوره جون بگیره...

سوالی ابرویم در هم رفت و همچنان که بیرون را نگاه می کردم گفتم: دای ی جون اینجا نزدیک تالاب ناورن
یست؟

سرتکان داد و پاسخ گفت: چرا ع زیزم هر وقت به دیارم سفر می کنم، دیدن اینج ابرام از نون شب هم واجب تره.
..

اگر گرسنه هستی از تو سبد خوراکی ها یه چیزی بردار بخور و برای دای ی هم به چایی بری زکه تا خونه ی ناز سلطان یه
دوساعتی دیگه راه باقیه و ب ای د تجدید قوا کنم خانمم...

چشمی گفته و در حالیکه برای هر دو یمان چای می ریختم و ظرف خرما را به سمت دای جان که تازه توقف کرده بود
می گرفتم، نگاهم به بهشت سرسبز اطراف خیره بود و مناظر زیبای تالاب را از نظر می گذراندم؛ گفتم:

- دای جون تا خود تالاب اصلی نمی ریم؟

خب اینجا رو خوب یادمه، قدیمها زیاد ما رو اینجا می آوردی؛ تا ورودی اصلی تالاب خیلی راه باقیه...

اونجا زیباتر هست و تالاب کامل دیده می شه...

میراث آنای د
دای در حالیکه لیوان چای را مزمه

می کرد خرمای برداشت و چشمش به لب تالاب و آب درخشانش بود، پاسخ داد ...

- آره عزیزم این ورودی اصلیه، تا خود تالاب راه زیاده....

وقت نداریم که تمومش رو بگردیم

به ناز سلطان و یاشار سپردم نه صبح خونه هستیم، فعلا همین جا روسیرکن تا دفعه ای بعد ان شاءالله...

بهمراه دای جان بعد از خوردن چای، یک پیاده روی کوتاه ده دقیقه ای اطراف تالاب سرسبز و زیبای ناور کردیم.

و پس از کلی سروکله زدن با جناب خان که برای گرفتن سلفی همراهیم کند و

سالار خان جدی و اخمو که به هیچ وجه کوتاه نمی آمد و بالاخره با اصرارم راضی شده و چند سلفی را به اجبار در کنارم گرفت، دوباره راهی شهر و دیار مادری ام شدیم.

وارد ورودی اصلی شهر نشده بودیم که لحظه ای نگاهم از آینه ی بغل اتومبیل دای جان کشتی غول پیکر و سپید جناب علیسان را که در میان ماشینهای حاضر در اتوبان خودنمایی می کرد، و قدری هم از ما دور بود را پشت سرمان دیدم، ترسیده در حالیکه چشمانم به قدر گردویی درشت شده بودند و جرات گفتنش را نیز نداشتم؛ نفسم را در سینه حبس کرده و زیر چشمی به دای جان نگاهی انداختم، که بی هوا و خندان از دیدن مناظر شهر و دیارش لذت برده و به آرامی سمت خانه می راند!

این مرد با خود قرار داد بسته بود، که نابودیش را بدست سالار امید ی جشن بگ یرد! نمی فهمیدم!
درک این موجود سمج و پیگ یر که به نظر می رسید ه یچ کم و کسری در زندگی نداشته باشد و به راحتی و اشاره ا
ی کوتاه از سمتش، دختران زیادی بر سر راه زندگی اش قرار بگیرند؛ از فهم منه در مانده خارج بود!

چه می خواست و چرا اینقدر پافشاری بر کارش داشت، را به هیچ وج ه نمی فهم یدم!

لحظه ای از آینه نگاه و افکارم بروی رانندگی دقیقش بود، که سعی داشت رعای ت حفظ فاصله را با اتومبیل دایی
جان داشته باشد؛ که صدای پر جذبه ی دایی جان از رویا ب یرون کشیدم.....

- آینار جان تو چمدونت دو دست لباس شیک گذاشت ی، که بشه وقت لزوم روش حساب کرد؛ دخترم؟

سرم فوری سمتش چرخید و صاف نشستم و جوابش را دادم....

- تا منظور شما از شیک چی باشه جناب خان؟!

میراث آنای د
لبخندی زده و سمت فرعی پ یچید و ادامه داد..

- صد در صد دختر نازگل خاندان امیدی لباس هاش همه ش یکه...

چیزی نیست گلم

همینطور بی هوا پرسیدم...

سرم را بروی بازویش نهادم و گفتم: با وجود شما همیشه و همه چیزم شکی و خاص بوده...

تک خنده ای کرد و بدون اینکه نگاهش را از خیابان بگریزد فرق سرم را بوسید و براهش ادامه داد.

خوابم پریده بود، عطر دلنشین تن مادر با ورود به شهر و دیار آشنا و قیامی؛ میان روح و جانم پیچیده بود!

پس از آنهمه استرس و درد و عذاب این سفر برایم لازم بود.

دایی جان می دانست آینه اش بیمار است و نیاز به فرار از محله دارد!

"مادرم هر وقت پا به دیارت می گذارم تا ثانیه ای رفتن دل گیرم، جان و دلم پیچیده مدام نامت را صدا می زند!"

وی لای بزرگ و زیبای دای جان در شهر سیه چشمه قرار داشت معمولا وقتی

راهی شهر و دیارش می شد، پ ایگه اصل یش همین جا بود.

ناز سلطان دایه ی پر محبت سالار خان و نوه اش یاشار سالها بود که در وی لای سالار خان زندگی می کردند و به

گونه ای مواظب و امین اموال و باغهای دای جان بودند.

آنها از اقوام دور مادر هم محسوب می

شدند.

اما وقتی دای جان می خواست به دهستان آبا و اجدادی اش برود آنها را با خودش راهی می کرد، که کمک دستش در خانه ی ق دیمی و کاهگی پد ری باشند.

خانه ی پدر بزرگم که مردی ملاک و بزرگ بود در یکی از دهستانهای اطراف شهر چالدران قرار داشت.

خاندان امیدی از سرشناستری ن اقوام آن منطقه بودند.

چیزی که آرزوی دایی جان بود، ای ن بود که روزی به دیار پدری اش بازگردد و بارها گفته بود که دوست دارد اگر روزی از دنیا رفت، کنار آرامگاه پدری اش به خاک سپرده شود.

سالار خان مانند همیشه سر وقت

و آن تا نیم راس نه صبح به وی لاس ید و همین که چند بوق کوتاه زد، یاشار که انگار آماده و حاضر پشت درب منتظر ورود ما بود، درب را باز کرد و با دیدن ما لبخندی به شادی زد و دستش را در هوا تکان داد و به صورت دایی جان خیره شد و نیم خیز کنان ادای احترام کرد و دایی که لبخند زنان برایش سر

تکان می داد اشاره کرد که درب را باز کند و او با احترام دست بروی چشم گذاشته، سمت لنگه های در آهنی بزرگ وی لارفته و فوری راه را بر ایمان باز کرد.

و خودش را دوان دوان سمت ما رساند، نفس زنان دست به سینه برده و دوباره ادای احترام کرد و پشت هم سلام می داد و احوال دایی جان را می پرسید.

دایی جان پس از پیاده شدن، دستی بروی سرش کشید و حالش را پرسید..

یاشار که سالار می دی برای ش حکم پدر نداشته اش را داشت؛ دستش را گرفته خواست ببوسد، که دایی نگذاشت و اخم کنان دستی به سرشانه اش زد و گفت: نکن بچه جون!

چشمانش، با ذوقی بی وصف دایی جان را رصد می کرد، پاسخ داد...

- خان سالار، مردی بخدا!

خوش اومدید به خونه..

دای دستې به سرش کشید و با محبت گفت: تو مردی پسر، خدا حفظت کنه ...

و همزمان نگاهی گذرا به وی لانداخت و سوالی ادامه داد.

ناز سلطان چگونه؟

نمی بینمش؟!

یاشار به سمت صندوق عقب رفت تا چمدان من و دای جان را بیاورد؛ پاسخ داد ...

- سلطان بانو هم خوبه خان!

از دیروز که گفتم دارید تشریف میارید تموم خونه رو بهمراه شادان برق انداخته و کلی براتون تدارک دیده آقا...

سالار خان روبه من اشاره کرد که به طرفش بروم، با قدمهای تند نزدیکش شدم؛ پالت ویش را در تن مرتب کرد و در حالیکه باز ویش را باز می کرد که دربرم بگ یرد، سرم را به سینه اش چسباند و سمت پلکان وی لاراهی شد.

سرش را پ این انداخت و به صورتم نگاه کرد و سری بعلامت تایید حرف یاشار تکان داد و گفت: زنده باشه ناز!

سلطانم!

بگو زود بساط صبحونه رو علم کنه، که دخترم خسته ی راهه ...

یاشار چمدانها یمان را پشت سرمان کشید و با خوشحالی گفت: بروی چشم خان...

همه چیز مهیاس ت شما

هم خسته ای د

و پس از آن صدای بلند و رسایش من و دای را در جا پراند!

- آهای ناز سلطانم،

خانم جونم....

آقا تشریف آوردنها...

دای احم های جذابش در هم کشیده شد و روبه یاشار گفت: پسر جون آرومتر!

میراث آنای دهنوزم اخلاقهای چوپانیت از سرت نرفته

ها....

اینجا مگه سرتپه هست داد می زنی؟!!



یاشار خجالت زده سرش را ب زیر انداخته و تکان داد و در حالیکه چمدانها را از روی آخرین پله ی ایوان بالا می کشید، با شرمساری عذرخواهی کرده و

گونه های پشیم به سرخی گرایید و در همان حال ناز سلطان مهربان با آن هیکل کوچک و تپش که به سختی پاهای ش را بروی زمین می کشید؛ به درب ورودی خانه نزدیک شد و با دیدنمان در حالیکه چشمانش به اشک نشسته بود رو به دایی جان

گفت: خوش اومدی ننه...مادر (چشم

براهت بودم اوغولم!!)پسرم)

دایی ذوق زده چون کودکی که پس از مدتها مادرش را دیده باشد، رها می کرده و ذوق زده سمت ناز سلطان که جای مادرش بود و به او و خواهر و برادرانش شیر داده بود، رفت و با علاقه در آغوشش کشید و سرش را پیچی بوسید و خم شده دست ناز سلطان را نوازش کرد و دل سی ر بوسید!

موه ایش را نوازش می کرد و از شدت شادی دیدنش؛ سنسورهای زبانش ترین ترکی اش فعال شده بود و پیچی کلماتی بر زبان می راند و خیال رها شدن از آغوشش را نداشت!

و نازسلطان آرام بر پشت دای جان می زد و شی رین زبانی هایش را با قربان صدقه رفتن پیای جبران می کرد.

صدای سالارخان امیدی به وضوح

می لرزید و این حالت را بارها بچشم دیده بودم و هر وقت بدیدار دایه اش می آمد همین طور بی تاب زمان و

مکانش را فراموش می کرد!

و من بفکر فرومی رفتم که انسان هر قدر هم سن و سالش بالا برود، نسبت به عزیزانش؛ در این دنیا چنان وابستگی ش
دید می دارد که با دیدنش از خود بیخود شده، حرکات و رفتارش دوباره به دوران شی رین کودکی بازمی گردد!

دای همچنان که احوال سلطانش را

می پرسید، نگاه پرشعش را از او برنمی داشت!

سلطان که انگار پسرش را دیده بود، اشکهایش را با گوشه ی چارقدگلدارش پاک کرد و همچنان به زبان محلی قربان
صدقه اش رفت...

نگاه مهربان نازسلطان بالاخره مرا هم دید!

فوری سلام کرده جلورفتم و همچنان که در آغوشش بودم رو به دای جان گفتم: قی زیم آینار؟!!! (دخترم آیناره؟)

دای جان بعلامت تایید سرش را چند باره تکان داد و گفت: ماه بانوم، فارسی حرف بزن، آینار بلد نیست جوابتو بده.

..

سلطان بانورها می کرد، دستش را بروی گونه هایم کشید و با غصه به چشمانم خیره شد و روبه سالار خان ادامه داد:
هر قدر بزرگ میشه بیشتر شبیه مادر خدا بیامرزش میشه اوغلوم... (پسرم)

دای که با عشق نگاهم می کرد، سرش را تکان داد و دستش را بدور سرشانه ام انداخت و سخت نگه داشت و گفت: مثل اونم سرکش و لجبازه... ننه!!!!

ناز سلطان که راه را برایمان باز می کرد و دستش بازوی سالارش را رها نمی کرد گفت:

بیابین ..

بیابین داخل قریون قدمهاتون بشم من!

پس از خوردن صبحانه و آشنایی بیشتر با همسر یاشار نوهی سلطان بانو، دای جان و من خسته به اتاقه ایمان رفتیم تا کمی استراحت کنیم....

میراث آنای د

دم ظهر بود که بیدار شدم لب پنجره

به مناظر اطراف و باغ

بی سرتی وی لانگه می کردم که درب اتاقم بصدا در آمد و شادان همسریاشار لبخند به لب سرش را داخل اتاقم کشید و گفت: آینه جان بیداری؟

دل از پنجره کندم و رو به شادان مهربان لبخندی زدم و او ادامه داد.

- سالار خان بیدار شدند و گفتند پیام صداتون کنم آگه بیدارید ناهار رو آماده کنیم...

نزدیکش شدم و دستم بروی موی بافته شده روی سرشانه اش نشست و موهای ابریشمی اش را نوازش کردم و گفتم: بیدارم خوشگل خانم!

فقط یه دوش بگیرم ده دقیقه دیگه بیرونم....

سری تکان داده و ادامه داد ...

- تو سرویس حموم این اتاق همه چیز مرتب برات چیدم دخترم...

حوله هم تو کمد...

فقط زود بیا که خانگرسنه هست..

به سمت صورت س پیدش رفتم و

گونه اش را بوسیدم و گفتم: ممنونم واقعا...

من تا ده دقیقه دیگه پیش شما هستم....

دست گرمش بروی گونه ام نشست و پلکی زد و درب اتاقم را بست و رفت.

و من فوری به سمت حمام راهی شدم...

پس از اینکه لباس مناسبی پوشیدم موهایم را فوری خشک کرده،

بی حوصله و بدون هیچ ترتیبی، باکش مو بسته و روبروی آینه به گونه های سرخم خیره ماندم، دیدن چهره ی

سرخم خنده بر لبم آورد؛ آب و هوای خوب دیار مادری باعث شده بود؛ آب زیر پوست صورتم برود!

شیطنتم گل کرده بود و همچنان که برای صورت بانمک و گلگونم در آینه شکک در می آوردم، صدای دای جان مرا بخود آورد..

- آینار خانم تشریف بیار عزی ز دلم گرسن گی هلاک شدیما!

دستپاچه چشمی بلند بالا گفتم که صدایم را بشنود و فوری به سمت چمدان رفته و درونش بدنبال شالی بودم که بر سر بگذارم و بناگاه زیر لباسهای تاشده ام؛ دستم بروی کارت جناب روباه مکار نشست!

کارتش را بیرون ک شدیم و بیاد امروز صبح و تعقیبش دوباره لبخند بر لبانم نشست.

وسوسه ای مدام در ذهنم می چرخید که برای سربه سر گذاشتنش هم شده تا غروب تماسی کوتاه با او بگیرم.

کارتش را درون کیفم پنهان کرده

شالم را بروی سر مرتب کردم و راهی بیرون شدم...

میراث آنای د
عطر دلچسب غذای سلطان بانو در خانه پیچیده بود!

دای جان پشت می زناهار خوری نشسته و مشغول چک کردن پیامهاش بود و متوجه آمدنم نشد.

بروی صندلی کنارش نشستم و نگاهم به شادان بود که در آشپزخانه بالا و پ این می رفت و یاشار هم کمک دستش به آوامرش گوش می داد، همزمان سلطان بانو با همان صورت مهربان که همیشه به لبخند ملیح می ن بود، به سمتمان آمد و سبد نانی را که در دست داشت، بروی میز گذاشت و نزدیک سالار خان شد و دست بروی سرشانه اش نهاده گفت: غذا بکش عزیز دل سلطان!

سرد شد و از دهن افتاد!

و رو به من کرده لبخندش کش دار تر شد و ادامه داد...

- گل دختر، غذا بکش مادر!

دای جان سرش را بالا آورد و نگاهی به صورتش انداخت و دست سلطان را که بروی سرشانه قرار داشت در دست گرفته و بوسید و در حالیکه با لذت نگاهش می کرد گفت: دلمه هم پختی ناز سلطانم؟!

سلطان دستش را از میان انگشتان سالار بیرون کشید و موهایش را نوازش کرد و گفت:

هرچی تو بخوای می پزم مادر!

نگاهم با شعفی خاص بروی ای ن دل و قلوبه گرفتنهایشان بود، که دای نگاهش بروی من افتاد، تک سرفه ای کرده خودش را که می جمع و جور کرده و فکر کنم؛ متوجه شد که دقیق حرکات و رفتارش با سلطان هستم ...

گونه اش از شرم ای ن رابطه ی مادر و پسری گل انداخته بود، برای اینکه جورا عوض کند، رو به یاشار که سینی بزرگ محتوی کاسه های خورش را بر روی میز نهاد؛ گفت: دخترم گرسنه هست!

از جا برخاسته و کاسه های خورش را به کمک یاشار بروی میز چیده و کفگ یر مسی و خوش رنگ روی برنج را برداشت و ادامه داد ...

- اول برای دخترم ب ریزم ناز سلطانم...

سلطان به آرامی پشت میز جای گرفت و در حالیکه متوجه خجالت دایی جان نشده بود؛ ادامه داد ...

- سالارم!

ننه، اول خودت شروع کن!

باشوا دون یم!! (دورت بگردم)

دایی جان سرختر شده، دستپاچه برای م برنج ریخت و بدون توجه به ناز کردنها ی ناتمام سلطان مشغول سرویس دهی مداوم شد!

نگاهی معنادار برویش انداختم و چشمانم بدجنسانه ریز و دقیق دایی جان شدند و گفتم:

سلطان بانو راست میگه شما زخم معده دارید اول شروع کنید!

میراث آن‌اشی د
دستمالی از درون جعبه بیرون کشید و عرق پیشانی اش را پاک کرده پاسخ داد..

- خوبم دخترم شما شروع کن!

با لبخندی معنا دار و چشمانی که شیطنت از آن می‌بارید، نگاهم را معطوف دای جان سرخ‌گونه کردم و از جا بلند شده و بشقابم را از میان دستانش بیرون کشیدم و گفتم:

تشکر دای جان، ولی این مقدار غذایی که برام کشیدید خیلی زیاده!

و

دای در حالیکه دستپاچه به غذاها ی روی میز نگاه می‌کرد؛ قاشق درون خورش فسنجان کرده، بروی برنجم ریخت و قصدش این بود که

صدای سلطان بانو در میان صدای مردانه اش گم شود، که همچنان مشغول ناز کردن دُرَدانه اش به زبان ترکی بود و بی‌هوا دست از کارش نمی‌کشید و متوجه‌ی نگاههای معنادارم نبود ادامه داد ...

- بیایع زیزم بخور که بعداظهر خیلی کار داریم و حسابی نیاز داری کالری بسوزونی!

با اینکه متوجه منظور دای جان نشدم

بشقابم را گرفته تشکری کردم و سر جا یم نشسته مشغول خوردن شدم.

شادان در حالیکه دیس برنجی در دست داشت به سمت م یز آمد و یاشار هم به او ملحق شده و با خنده رو به مادر بزرگش گفت: ننه سالار خان را معذب نکن قربونت بشم!

سلطان بانو در حالیکه برای دای جان از انواع دلمه ها می گذاشت، خم شده فرق سردای جان را بوسید و بیشتر شرمسارش کرده و مانند مادری که بر سر و گوش کودکش دست می کشد، تا غذا یش را تا آخر نوش جان کند نوازشش کرد و ادامه داد ...

- گادی آلیم ننه!!! دردت به جونم مادر)

یاشار که متوجه ماجرا شده بود، زیر زیرکی خنده اش را پنهان کرده و خود را مشغول خوردن نشان داد و من هم سر بزیر سی داشتم خود را به ندیدن بزنم که چطور سالار خان با عظمت که یک باشگاه سوارکاری و زی ر دستانش از صدای خشمش وحشت داشتند، مانند پسر بچه ای سرب زی روح رف گوش کن فرمانبر ناز سلطان ری ز جته ی بانمک شده است!

در دل ندا زدم بردای جان مستبد و لبخند موزیانه ام را پنهان کردم..

" تا تو باشی آینار رو مجبور به کاری نکنی جناب امید ی مغرور و یکدنده!"

تمام مدتی که مشغول خوردن ناهار بودیم، ناز سلطان با همان زیان شی رینش برای دای جان درد و دل کرد و از هر دری سخن گفت و گفت و دای جان همچنان که با ولع دستپخت سلطان بانوی ش را نوش جان می کرد

سریش را مدام تکان داده و سوال بعدی را از او می پرسید...

پس از صرف ناهار به کمک شادان رفته و میز را جمع کرده و در آشپزخانه مشغول شستن ظرفها بودم که دای جان وارد شده و با تعجب نگاهی به حرکاتم انداخت و دست به کمر رو به سلطان بانو که مشغول پر کردن م یوه جات خشک شده درون ظروف مسی بود گفت: ناز سلطان نگاه کن تورو خدا!

همین خانم که پیش بند بسته داره ظرف میشوره تو خونه یه لیوان جابه جا نمی کنه!

میراث آنای د
لبخندی به حرفش زدم و سلطان جلوتر آمد و بروی کمرش زد و گفت: اذیت نکن بچه ام رو....

دایی در حالیکه از آشپزخانه بیرون می رفت

ادامه داد..

- سرور خانم بفهمه اینجا دست بکارش دی و خونه کمکش نیستی حسابت رو می رسه ...

لیوانی را که در دست داشتم، پس از آبکشی آویزان کرده و بدجنسانه به دایی جان که کامل از آشپزخانه خارج شده بود گفتم: بله جناب ام دیدی...

زندایی جان خیل ی چیزانی دونه مثلاً اینکه سرم یز غذا گفت ید دلمه فقط

دلمه ی سلطان بانو....

و زبانم را به شوخی نصفه نیمه رو به دایی جان که با حرفم ایستاده بود و لبهایش را باغضب بروی هم می فشرد ب
بیرون آوردم و او از دور برایم انگشت اشاره اش را تهدید وار نشان داد و لبش را گاز گرفت!

صدای خنده ام بهمراه شادان که حواسش به ما بود به هوا رفت و جناب ام ی دی از شرم دوپا داشت دو تا دیگر
قرض کرده و از آنجا دور شد!

ساعتی بعد...

شادان بهمراه سلطان بانو بساط چای و تنقلاتشان را در باغ و زیر درختان بروی تخت بزرگ و باصف ای که م زین به
بالشتهای رنگی زیبا و قالیچه های دست بافت بودند علم کرد.

پس از پایان کارم به سمت باغ رفتم تا کمی خلوت کنم...

میراث آنای د
در مدتی که در باغ مشغول قدم زدن میان درختان

میوه‌ی پربارشان بودم؛ همچنان صدای دای جانمی آمد، که با ناز سلطان مشغول صحبت بود.

و یاشار هم قلیان سنتی و یادگار پدر بزرگ را با توتون خوانسار پر کرده و برایش آورد و جشن دای جان را با کارش تکمیل کرده و چنان صحبتشان گل انداخته بود که زمان و مکان را فراموش کرده بودند..

میان درختان گردو و سیب و گلابی باغ می‌دویدم و باد خنک پاییزی صورتم را نوازش می‌کرد!

باغ و زیبایها یش مستم کرد!

دوباره مدهوشم!

شاید مستی بی‌خبری باشد

هرچه هست من روزی نیست که یادت نباشم!

تکیه به درخت سبب تنومند زده و خودم را سخت در آغوش می‌کشم هر وقت بیادت

هستم

گرم ای عجیب از سمت قلب بیمارم راهی صورتم شده و دمای بدنم عجیب بالا می‌رود ...

میراث آنای د
خیال آغوش را دارم امیر عباس بی

معرفت!

انگار که تو و تمامی حس و حالت کویر سوزان جانم هستی د بسوزانم!

بسوزانم لعنتی اما بیا و دیوار زندانم را بگشای!

سلول به سلول جانم طلبت می کند...

تکرار نامت مرا نه به سمت آرامش که بیشتر تشنه ترم می کند!

با غصه لبانم را جمع کرده و مانند هر روز که نبودت را می شمارم، دوباره یاد آوری یکی دیگر از روزهای بی امیر
عباسم را مرور کردم ...

مانند کودکان دبستانی؛ پر بغض و بی طاق ت از انگشتان

لرزانم یاری گرفتم!

- امیر عباس، عزیزم با امروز که گذشت سه هفته و یک روز و ده ساعت که ندیدمت!

بی انصافش ای دُردَم!

نمی خواهی رحمی به دلم بکنی؟

یعنی تو گذشت ای ن چند ماه به اندازه ای یه شاگرد کودن و نفهم کلاست نبودم، که دلت براش شور بزنه!

باشه! !

باشه فراموشم کن، اما بخداوندی خدا قسم که تا دم مرگ نه یادت و نه خاطرت از تموم وجودم پرمی کشه و نه
صدای گرم و دلنشینت برام غریبه میشه!

م پراث آناش ی د
سریه سمت آسمان می کشم؛ انوارخ پیره کننده ی خورش ی د دم عصر از میان برگهای باغ راه باز کرده، سمت
مردمک یخ زده ی نگاهم هجوم می برد!

می چرخم و می چرخم!

دستانم به طرفین باز شده و بدنبا ت

می گردند و می گردند!

من گم کرده دارم خدایا!!!

او نیست، من هم به حتم نیستم اگر نباشد!

تنم اوج گرفته، بروی نوک انگشتان پاهمانند رقص باله ای حرفه ای به پرواز در می آیم و هنرنم ای می کنم!

فک رکنم رقص باشد!

نمی دانم شاید هم نقال روای ت

شاعرانه ی عشقم هنوز!

زیر لب می خوانم و می خوانم

" آخر عزیزم نامت هم ترانه ی وجودم است!"

می دانم...

بله می دانم...

میراث آنای د
آنقدر "امیر عباس" گویان تا ابد نامت را زمزمه خواهیم کرد، که عاقبت آخ رین کلمه ی قبل از مرگم
خواهد شد!

و منه رقاص در دلم تنمای وجودت را....

آن آغوش ممنوعه ات را

در میان بازوان پر حسرتم آرزو خواهم کرد!

بهشت کوچک قلبم کجایی؟؟؟

پاهایم می روند و دلم جای دیگر است!

پلکهایم آرام و قرار ندارند جان

و روحم...

دست و دلم

همه و همه و همه

پرکشیده اند سمت عطر وجودت!

میراث آنای د
سرک ش و ناتمام است عطش این گمگشته!

گمراهم کن....

ویرانم کن....

اما برگرد و استاد همه روانم باش!

آنقدر چرخان و نالان چشم بسته، چون قلندری بی تاب نامش را پ ریشان صدا زدم، که کنترل پاهای بی رمقم را از دست داده بروی خاک فرو افتاده و گونه ام به شدت بر تنه ی درخت تنومند گردو برخورد کرده و خراش برداشت!

گریه ای غریبانه دارم، به حد دریاچه ای عمیق و پهناور!

من هر قدر ببارم تا ابد هم سبک نخواهم شد!

دردمهم نیست!

این گوشه ی خلوت باغ کسی ناله هایم را نمی شنود!

اشکهایم بی محابا فرو ریختند!

دستم بروی خراش گونه ام نشست و پس از آن به کف دست خون آلودم خیره ماندم و همان دست مشت شده و بروی لبهایم فشار آوردند؛ تا آرام و بی صدا اشکه ایم را با خیال راحت از نبودنت ببارم؛ امیر عباسم!

سوزش صورت خونینم به قدر سوزش دوری تون یست جانانم!

پاهایم را در آغوش گرفته و سر به زانو بردم و سعی کردم صورتش را بیاد بیاورم....

دلم تنگ است...

حتی اگر در بهشت باشم

تا تو نباشی همه جای دنیا برزخ است!

دقیقا خود این سه هفته مدام در خلوت کارم همین بود!

بی تابی و بی تابی!

سه هفته برای من بیماری سه قرن است! خدایم ی شود چشم ببندم و وقتی بازش کردم؛ مرا تبدیل به پرنده ای

کوچک کرده باشی تا براحتی پرکشیده از میان حصار آهنین سالار خان پر بکشم سمت آغوشش!

بروی سرشانه ای امنش فرود بی ایم و آواز دلتنگی سردهم و او همانند همیشه که پشت پنجره ای خانه اش برای

کبوترها دانه می ریخت؛ دانه دانه عشق و محبتش را نثارم کند!

چشمانم را برهم فشردم که شاید کمی از حافظه ای کم جانم صورت ماهش را بیاد بیاورند!

نشد که نشد!

خدایا کاری کن چهره اش قاب قلبم شود!

دوباره

میراث آنای د
پلکهایم را بر هم فشردم که بیشتر چهره‌ی کمرنگش در یادم بنشیند!

امیر عباسم...

چقدر بدبخت و در مانده‌ام که حتی یک عکس از تو برای روزهای دلتنگی ندارم!

تنم آتش گرفته!

آخر هر وقت یادت تا عمق وجودم

می‌نشیند، دردی شیرین به همراه گرم‌ایی بی‌وصف جانم را می‌سوزاند! صدای شادان از خلصه بیرون می‌کشید....

- خانم گل!!!

آینار جان کج‌ایی عزیزم....

به سرعت سر از زانو برداشته و به سمت صدای سرچرخاندم....

چند قدم دورتر میان درختان سر به فلک کشیده‌ی گردو چشم می‌چرخاند و بدن‌بالم می‌گشت!

فوری از جا برخاسته و شروع کردم به تکاندن لباس‌هایم....

با گوشه‌ی شال سیاهم زخم‌گونه‌ام را نگه‌داشتم و چند بار پلک‌زدم تا سرخی‌چشمانم کم‌شود و با گوشه‌ای دیگر از شالم رد اشک‌های خشک‌شده بروی‌گونه‌ام را پاک کردم.

با دیدنم جلوتر آمد و چهره‌ی سرخمی که توجهش را بیشتر جلب کرد، شک برده و ابرو در هم کشید و همانطور که جلوتر می‌آمد

با نوک انگشتان بروی گونه‌اش زد و گفت: وای خانم گل چی شده مادر؟!

افتادی خوشگل دختر؟!

سرب‌زی را انداختم و نفسی تازه کردم که بیشتر

نگران نشود و خود را مشغول مرتب کردن لباسم کرده و در همان حین ناگهان دستم از روی گونه‌ام کنار رفت و او زخم را دید!

بیشتر ترسیده و نگرانم شد و جلوتر آمد و در حالیکه دقیق زخم گونه‌ام شده بود، صدایش ناخودآگاه بالاتر رفت و گفت: یا خدا خوبی ع زیز دلم؟!

صورت ماهت چی شده؟ قیزیم؟؟؟

خود را عادی جلوه داده و با لبخندی کم جان نگاهش کردم و گفتم: چیزی نشده شادان خانم ..

خوبم بخدا فقط یک م سرم گیج رفت و زمین خوردم همین!

سری تکان داد و در حالیکه بازویم را نگه می‌داشت و کمکم می‌کرد که به سمت خروجی باغ برویم پاسخ داد..

- آخه قربونت بشم شما تازه جون گرفتی و خوب شدی!

میراث آنای د
گول این آفتاب گرم دم عصر رو نخور هوا

سرده و دزد!

فوری آدم با یه باد می چاد عزی زدلم، حتما سرما

خوردی یا فشارت افت کرده.....

نچ نچی کرد و ادامه داد...

- حالا جواب خان رو چی بدم؟!

زخم صورتت خیل ی عمیقه!

آخه چرا مواظب نبود ی گل دختر....

اونم امروز که روز خیلی مهمی هست!

متوجه منظور و حرفش نشدم و بدون توجه به معنایش...

بله ای دست و پا شکسته تح ویش دادم و به اصرارم برای اینکه دایی جان و ناز سلطان نگران حالم نشوند، بی سرو
صدای مرا از راهی دیگر به اتاقم برد که هم لباسم را تعویض کنم و هم زخمم را پانسمان کند.

پس از اینکه لباس تعویض کردم و زخمم گونه ام را شستشو و ضد عفونی کرد و چسبی بروی زخمم نهاد، با هم
راهی سردر اصلی باغ همانجا که دایی جان و دیگران نشسته بودند؛ شدیم...

دایی جان بر مخ ده تکیه زده بود و قلیانش را به آرامی دود می کرد و با لذت به سخنان شیرین و نمکین ناز سلطان گوش می داد!

از دور و

با دیدن مان کمی خود را بروی تخت چوبین و دلباز باغ جمع و جور کرده و دستش را سمت بلند کرده و با شادی ادامه داد ..

- ناز سلطان دخترم اومد، از تو سماور ذغالیت یه چایی دیش براش ب ریز که خ یلی امروز بای د شارژ باشه!

هر قدر که بیشتر نزدیکش می شدم، با دیدن احوالم لبخندش کمرنگتر و در انتها به اخمی سوالی و نگران کننده تبدیل گشت!

به ناگاه از جا برخاست و چند قدم باقی مانده تا رسیدن به تخت را به طرفم برداشت و دستانش بازوانم را نگه داشتند و چشمان نافذش سوالی به صورتم و زخم روی گونه ام خیره ماند و حیران در حالیکه با انگشت شصت زخمم را لمس میکرد، نگران ابرو در هم کشیده رو به شادان که کنارم ایستاده بود کرده و پرسید... .

- چه اتفاقی افتاده ؟

میراث آنای د
-شادان سرم را نوازش کرد

پاسخ داد .

- چیزی نیست خان!

دخترم رفته بود وسط باغ کمی بگرده مثل اینکه کمی فشارش افتاده و وقت زمین خوردن صورتش به تنه ی درخت
گردو خورده و کمی خراش برداشته!

شما نگران نباش ید

هم زخمش رو ضد عفونی کردم و هم بهش یه قاشق عسل دادم تا حالش سر جا بیاد.

دایی در حالیکه دستانش را دور صورتم نگه داشته بود و نگاه شماتت گرانه اش را از صورتم برنمی داشت گفت:
لجبازی آینار!

لجباز و یکدنده!

صد بار بهت گفتم تو هنوزم حالت مساعد نیست، با لباس نازک تو جای سرد نگر؛ سینوزیتت اوت می کنه

...

اما مگه حرف گوش میدی؟

بدون حرف اضافه ای مرا به سینه اش قفل کرد و دوباره ضربان قلبش را طنین انداز گوشم کرد و نفسی عمیق کشید!

سر بزیر انداختم و عذرخواهی کردم

میراث آنای د
اما در دل گله مند اعتراض خاموشم را بر لب راندم

" تو باعث و بانی تمامی دردهایم هستی!

خان سالار مستبد، که تمامی زندگی را به نان و نمک و آن دلسوزی پدرانۀ ات مد یونم! " صدای ناز سلطان

آمد...

شادان عزیزم برو برای آینارم آب طلا درست کن!

دایی جان رها یم کرد و...

دستان بزرگش سرشانه ام را در بر گرفتند، به چشمانم خیره شد؛ عمق آن نگاه پر جذبۀ اش سوالی و پرابهام بود

آرام پرسید؟

- مشکلت چیه آینار؟!

چرا از پیش برنمیام که تمومش کنم؟

سرب زی را انداختم، او آنقدر زرنگ بود که همه چیز را براحتی و با نگاه کردن به حال و روزم فهمید!

سنگلاخهای ریزو درشت زیر پایم را از نظرمی گذراندم که ناگهان آهی بلند کشید و دوباره سرم را بر سینه اش

فشرد و نوازشم می کرد و چیزی گفت که مثل مابقی حرفهایش معنای تلخش را متوجه نشدم!

- تموم میشه...

حالا می بینی خودم تمومش می کنم!

کمی عصبی به نظر می رسید، دستم را نگه داشته، سمت تخت رفت و رو به یاشار گفت:

پسرم، برو به جلال الدی ن بگو بیاد دخترم رویه مع اینه کنه .

یاشار با حرف خان از جا بلند شده و در حالیکه کفش م پوشید چشم گویان سمت در راهی شد.

دایی مرا بروی تخت نشاند و در حالیکه دقیق به تمامی اجزای بدنم نگاه می کرد، که از سالم بودنم، مطمئن شود گفت:
لازمه باهم حرف بزیم اما الان وقتش رو ندارم!

می دونم که ممکنه بعد از شنیدن حقیقت از دستم دلخور بشی...

اما باور کن هر کاری که انجام میدم، به نفع خودته عزیزم، باور کن!

شاید فردا و یا اینکه...

لبش راگ زید و حرفش را خورد و منه بهت زده به صورتش خیره ماندم، که هی چ منظور گفته هایش را نفهم یدم!
و آرام و سربزیر ادامه ی حرفش را کامل کرد ...

آینار...

سر یک فرصت مناسب حتما دلیل کار امروزم رو بهت توضیح میدم...

و بدون

میراث آنای د
اینکه میگم حلش میکنم به تنه ای نیست دخترم، نیاز به کمکت دارم.

طره ی موی پ ریشانم بروی پیشانی را کنار زد و ادامه داد ...

- خوشبختت می کنم بهت قول میدم ع زیزم!

فقط چکار کنم که اینقدر لجباز و سرکش نباشی و فقط...

فقط یکم حرفم رو گوش بدی ؟

ناز سلطان که نزد یکم شده بود و با مهربانی موها یم را نوازش کرد و رو به دای ی جان سوالی پرسید ؟

ننه چی میگی ؟ ؟

شادان استکان چای و نبات را بدستم سپرد و رو به ناز سلطان پاسخ داد ...

- منظور خان از سرکش همون یکدنده است بیردنده مادر جون! (یک دنده)

کنار ناز سلطان نشست و صورت سرخ و سپیدش را محکم بوسی د و با خنده گفت:

- حالا متوجه شدی خوشگلم!

ناز سلطان که متوجه شده بود، ابروی بالا انداخت و روبه دای جان کرده و گفت: یوخ اوغلوم! (نه پسر)

و نگاهش را به صورت مسپرد و ادامه داد ..

آینارم فقط یکم خجالتیه!

و رو به دای جان کرده و ادامه داد ...

- اون یه حرفهایی داره که باید به مادرش بگه!

با تعجب به صورت ناز سلطان که عین حقیقت را می گفت، خیره ماندم و او که چشمان متعجبم را دید سری تکان داد و گفت:

می خواد برام بگه که چرا تو چشمات غمه!

برای تو نمی گه پسر!

دای جان سری بعلامت تاسف تکان داد و در حالیکه در جیبش بدنبال چیزی می گشت پاسخ داد ...

- پس همه چیز به عهده ی خودت سلطانم!

وقت کوتاهه یادت باشه!

سالار خان مابقی حرفش را در هاله ای از ابهام قرار داده در نهایت از جا برخاست و در حالیکه اخم آلود نگاهم می کرد، روبه ناز سلطان که حالا کاملاً از پشت سر پهلوهایم را نگه داشته بود و نوازشم می کرد گفت: اما ناز سلطان اینم بگم ... ها

میراث آنای د

آینار برات حرف ن می زنه!

یادت نرفته که

اون دختر مادرش هست!

ناز سلطان اخی تحویل دُردانه اش داد و گفت: شما برو به کاری که گفته بودی برس آینار جانم بامن!

دایی پوفی کشید و سرشانه ه ایش فرو ریختند و نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و سری با تاسف تکان داد و سمت اتومبیلش راهی شد.

نمی دانستم کجا می رود، برگشت و به صورت شادان که انگار از همه چیز مطلع بود گفت: غروب همه چیز آماده باشه دخترم!

شادان با احترام دست به پشت پل کهایش برد و چشمی بلند بالا تحویل دایی جان داد و او نیم نگاهی دیگر خرجم کرده و راهی شد.

میانه ی راه بود که صدایش زد...

- دایی جون، قرار بود امروز سر مزار مادر و پدرم بریم، پس چی شد؟

کام لا به اتومبیلش نزدی ک شده بود، نگاهم کرد و در حالیکه دورن کتتش بدنبال سوچ می گشت؛ پاسخ داد...

برنامه ی من هم بطورکل بهم ریخت. گفتم بهت سر فرصت همه چیز رو برات توضیح میدم..

همه چیز ناخواسته پیش اومد

دستی برای م تکان داد و سوار بر اتومبیلش شده، حرکت کرد و رفت.

چشمانم به رفتن دایی جان که بدون هیچ توضیحی تنها یم گذاشت و رفت، خیره مانده بود که ...

ناز سلطان جلوتر آمد و صورتم را دست کشید و چشمان مهربانش را سوالی به سمت چشمان پر غمم دوخت

گفت: حرف بزن قی زیم؟! (دخترم) بگو....

بگو مشکلت چیه؟

من می فهمم ...

از وقتی اومدی کلی اشک پشت پل که ای خوشگلت جمع شده و

نمی خواد بیاد پاییین....

شادان آهی کشید و از جا برخاست و رو به ناز سلطان گفت: تا شما صحبت می کنید؛ من برم خونه

رو برای شب آماده کنم!

اخم‌ها یم بیشتر در هم رفت و دستش را با عجله در دست گرفتم تا مانع رفتنش شوم و رو به او که داشت دنبال کارش می‌رفت کرده و گفتم: شادان خانم، کلافه شدم؛ خب یکی به منم بگه غروب چه خبره بابا؟!

سرش را کج کرد و با مهربانی به چشمانم خیره شد و دست گرمش بروی گونه‌ام نشست و پاسخ داد ...

- خبر، خبرخوشی و شادیه عزیز دلم!

نترس....

بیشتر سر در گم و گیج شده بودم که ناز سلطان میان حرفش پرید و در حالیکه لبش را می‌گزید با ابرو به همسر نوه‌اش اشاره کرد که دنبال کارش برود و او بیشتر توی بی‌نداد و در حالیکه به سمت خانه می‌رفت گفت: ناز سلطان برات م یگه گلم!

معطل نکرده و محفل ما را ترک گفت....

نمی‌دانستم دای جان چه خواب ج‌دی‌دی برایم دیده بود، اما می‌دانستم بی‌شک اتفاق مهمی در راه است

پس رو به سلطان کرده و گفتم: شما بگو چه خبره؟

لبش به خنده کش آمد و چشمانم را دقیق رصد کرد و پاسخ داد..

- اول تو بگو آینارم!

چته مادر؟

میراث آنای د
چی دلت رو آتیش زده؟

سرم پا بین رفته و نگاه غمگینم را به زمین دوختم!

"چه برایت بگویم ماه سلطان که اگر کلمه به کلمه اش را برایت صرف کنم، باز هم نمی توانی مرهم این دل
عاشق باشی!"

او که طبیب دل آشفته ام بود، چنان برایم ممنوعه گشت که حتی یاد و خیالش را نیز باید به فراموشی ابدی
بسپارم!

یک کلمه گفت و حرف دلم را زد و چشمانم را با کلمات کوبنده اش

لرزاند!

- مگه عاشق شدی مادر؟!!

در عین حال که خیلی سالار امید می مهربونه بسیار مرموز و توداره بنظر می رسه

اصرار کرد و تسلیم نوازشهای مادرانه اش

شدم!

خیلی ماهرانه و مادرانه عمق صفای مادرانه اش را نثارم میکرد، که این چنین حس اطمینانم برانگیخته شد!

بلاخره بعد از ماهها قفل زبانم را شکسته و همه چی زرا از اول دلدادگی ام برایش شرح دادم و او مانند پزشک روانشناسی ماهر گوش سپرد و با نگاه پر منطقش مدام تائید کرده و میخواست که دل سبک کنم!

سکوتی عمیق کرده بود و تنها عکس العملش تکان دادنهای مداوم سرش بود و دیگر هیچ!

پس از پایان حرفهایم در حالیکه به گله ای

قالیچه ای تخت خیره گشته بود فقط و فقط ای کسوال پرسید...

- کی خبر داره از این عاشقی عزیز سلطان!

نفس پر بغضم را بیرون فرستادم و با پشت دست اشکهای سبکبالی ام پس از ماهها درد کشیدن و درونریزی غمها پاک کردم و گفتم: به جز شما فقط خدا و بس!

میراث آنای د
حتی استاد هم خبر از این همه دردم نداره!

عقلانه و متفکر س ری تکان داد و همچنان در افکارش غرق بود که صدای پاهای یاشار خلوت ما را در هم شکست....

- یا الله ...

ننه چادر بزار جلالدین توراهه؛ داره م یاد....

و رو به صورت م سوالش را پرسید...

- آقام تش ریف بردند بیرون، دخترم؟

حال و روز ویرانم را کمی جمع و جور کرده و بله ای به پاسخ سوالش دادم و در حالیکه با شنیدن زنگ در حیات به سمت درب می رفت ادامه داد...

- پس شما به همراه مادر بزرگم تشریف بید اتاق الان دکتر میاد داخل تا شما رو ویزیت کنن!

سلطان بانو با شنیدن حرف نوه اش خودش را جمع و جور کرده و در حالیکه چادرش را بروی سر مرتب می کرد رو به من که شالم را بروی موهای پ ریشانم می کشیدم گفت:

پاشو...

پاشو قیزیم..

میراث آنای د
برو داخل تو اتاقت، من هم الان خودم روی رسونم..

دکتر معاینه ات کرد و رفت دوباره با هم حرف می زنیم قریونت بشم...

عصای بلندش را برداشت و در حالیکه از جا برمی خواست ادامه داد...

- من امشب با این سالار نافرمان خیلی کار دارم!

سری بعلامت گوش دادن حرفش تکان دادم و در حالیکه سمت اتاقم می رفتم صدای ش متوقف کرد.

- فقط....

و برگشتم و نگاهش کردم

- به من اطمینان داری مادر؟

با تعجب به چشمان نافذ و پیرش چشم دوختم و اطمینانی که از آن می گفتم را به وضوح دیدم...

.. بله ناز سلطان دارم ..

با جدیت در حالیکه به سختی بروی سنگلاخها راه می رفت، آب پاکی را بروی دستانم ریخت!

-اگه داری باید لجبازی رو بزاری کنار و هر چی گفتم گوش کنی....

- گوش می دم ناز سلطان

نفسی خسته ب یرون فرستاد و ادامه حرفش را گفت:

دقیق نمی دونم که خبر داری یا نه..

اما خودم برات میگویم، امشب قراره برات خواستگار بیاد؛ مادر!

حالا واقعا خبر داش تی ؟

خشکم زد!

از حرکت واماندم...

نفس در سینه ی تنگم حبس شده و با چشمانی متعجب نگاهش کردم.

و او جواب سوالش را گرفت و

پس از اینکه ایستاد چادرش را بدور کمر جمع کرد و دستش را بطرفم گرفته و نگهم داشت و گفت: نگران نباش مادر!

میراث آنای د
حدس زدم که بهت نگفته باشه....

من خودم حساب سالار روی رسم

نباید بدون رضایت تو اینکار رو انجام بده ..

آب دهانم را به سخنتی فرو دادم ...

تمامی یک هفته ای که دایی اصرار داشت مرا به مسافرت ببرد جلوی چشمانم جان گرفت!

چه احمق بودم و ساده لوح!

پس برنامه داشتند جناب خان سالار!

می خواست مرا بی سرو صدا شوهر داده از شرم خلاص شود!

حس سرابی بی سروته را دارم!

دور و اطرافم تاریک است، انگار تارو مبهم می

بینم؟

به حتم، در دل روشنایی آفتابم شب تاریک است و بس!

صدای سلطان بانو می آید و من بطور کل جز صدای قلب پ ریشانم هیچ نمی شنوم!

صدایش در عمق جانم ریشه انداخته بود ...

بغلم کرد و نازم را کشید و موه ای مرا بی حد و حصر نوازش کرد و گفت که یک مسافرت ساده در راه است!

مسافرت ساده!

صدایش..

آه صدایی که همه فرمانروای زندگی ام بود!

- خب خانم امیدی برای یه گردش کوتاه دونفره حاضری گل دایی؟! !

"بی انصافی سالار امید... " چطور

دلت آمد؟؟ چطور؟

دیگر طاقتم طاق شده بود!

مگر ظلم شکل دیگ ری داشت؟!!

چنان غضبی سراپای وجودم را چنگ انداخته بود، که حتی اجازه ی فکر درست را از من سلب کرده و خشم سرکشم مشغول حل این ماجرای تلخ و دردناک بود!

مشتها یم را بر پا کوفتم و لب زیرین شکار دندانهای عصبی ام شد

پس همه چ یز نقشه بود!

صدای فریبنده و اعصاب خردکن دایی سالار دوباره در ذهنم پیچ ید..

دستانش را بروی سرم پدارنه کشید و به سادگی فریبم داد!

- می خوام آینارم رو ببرم سفر که روحی ه اش عوض بشه، بعدش ی ه سفر خارج از کشور دسته جمعی هم در راهه!

نظرت چیه عسل دایی؟!

نگاهش کردم و چه احمقانه ف ریب آن ش یرین زبانی را خوردم!

محکم گونه اش را میان دستانم فشردم و لبهای م برویشان نشست و با شادی بوسیدم و از دلتنگی خاک پدر و مادر

گفتم!

او که مانند همیشه ه به زیر دستانش رشوه می داد...

سرش را تند تند تکان داد و پاسخ گفت:

البته که می خوام دخترم رو ببرم خاک مادریشو بعد دو سه سال ببینه....

پس همه و همه دروغی بیش نبود برایم برنامه

داشت جناب سالار خان!

دیگر صبرم تمام شد و فریادم بر هوا رفت.

- سالار امید ی نمی بخشمت....

ناز سلطان که عمق فاجعه و دردم را درک می کرد

میراث آنای د
بازویم را با اندک قوتش نگه داشت و گفت: آروم باش مادرجون!

آروم باش....

نمی گذارم که سالار حرفش رو به کرسی بنشونه

نمیشه بدون رضایت شوهرت بده که!!! برای همینه که م یگم بهم اطمینان داشته باش...

نگاه بارانی ام را به چشمانش دوختم و او دوباره بازویم را تکان داد و صورتم را نوازش کرد و چشمش کمی ریز شد و گفت:
پشتت هستم عزیز دل سلطان...

فقط بگو که اجازه میدی؟

چند بار پلک زدم و با بی چاره گی نگاهش کردم و سرم را پشت هم با غصه تکان دادم.

تنها پناهم در حال حاضر ناز سلطان مهربانم بود، همان که مادرم را با شیرهای جاننش و محبتش بزرگ کرده و در
عین حال حامی استواری هم بنظر می رسید ...

عصای بلندش را به کمک طلبید و چند قدم جلوتر آمد و سرم را پایین کشید و لبهای سرخش را بروی گونه ام
چسباند و نازم کرد...

- گریه نکن دخترگم، خودم درست ش می کنم...

تو امشب رو آبروداری کن و حرفی نزن بقیه اش با من!

گونه ی خیسیم را با گوشه ی روسری پاک کرد و اینبار جدی تر از قبل ادامه داد...

- حالا هم برو اتاقت، جلال الدین رو که یادته عزیزم؟

سری برایش بعلامت شناختن جناب دکتر تکان دادم و گفتم: برو عزیزکم، نترس خدا همیشه حواسش به بنده هاش هست...

بعد از اینکه دکتر معاینه ات کرد، به سر و وضعت برس یه لباس مناسب بپوش و مثل خانمها بیا تو مجلس کنارم بنشین مادر....

من امشب همه چی زرو برات تعریف

می کنم که این خواستگاریه از کجا پیداش شد، گل دخترم!!

بناچار و بخاطر احترام به حرف ناز سلطان، که از کودکی به خوبی

می شناختمش؛ که ذره ای اهل دروغ و ریا نبود؛ راهی اتاقم شدم و پس از اینکه جناب جلال الدین مرا معاینه کرد و فهمید شدیدا افت فشار دارم، بدنم را به چند آمپول تقویتی مهمان کرد و

نسخه ای پیچید و دست یاشار داد که به داروخانه برود، خداحافظی کرده و رفت!

جلوی آینه نشست و به چهره ی رنگ پریده و زرد رنگم دق یق شده بودم!

میراث آنای د
چشمان بی روحم، آن مردمک خشک شده از احساس!

لبان بغض کرده و غمین!

و آهی که مدام از اعماق قلبم بیرون آمده راه نفسم را می سوزانید!

چه داشتم برای باختن؟ هیچ

و هیچ!!

سالارامیدی آخرین ماهیت بودن و غرور جوانی ام؛ را با این تصمیم هولناک بد جور به بازی گرفت

دوراهی که هیچ، بازی آخر سالارامیدی مرا میان جاده ی گمراهی زندگی دست و پا بسته بدام انداخت!

مشتها یم بروی میز روبروی م چنگ شدند، لرزش چانه ام را متوقف نکردم!

باید سبک میشدم بی شک!

میراث آن‌اش‌ی‌د

اگر دل‌سیراش‌کن‌می‌ریختم، به احتمال زیاد از شدت درد این نقشه‌ی شوم دایی‌سالار خفگی‌گ‌ریبانم‌را‌می‌گرفت!

نمی‌دانم چقدر طول کشید تا تخلیه‌ی روانی شوم!

نه زمان مهم بود و نه مکان!

این منه نابودگشته بودم، که سالار خان امید‌ی‌هردم‌بازی‌جدید‌بروی‌زندگی‌و‌آینده‌ی‌مبهم‌و‌تارم؛ پ‌یاده‌می‌کرد و در نهایت بی‌رحمی توقع همکاری و فرمانبری داشت! سخت‌خود‌را‌در‌آغوش‌کشیدم و هق‌هق‌درد‌هایم‌را‌پنهان‌کردم؛ ناخن‌هایم‌از‌شدت‌خشم‌و‌غضب‌بروی‌بازوانم‌فرورفتند و زیر لب نال‌یدم...

- سالار امید‌ی‌به‌قطع، اینکارت‌بی‌جواب‌نمی‌مونه!

باورکن‌راست‌میگم، اگه‌تو‌سالاری، منم‌آینار‌امیدی، دختر‌مادرم‌هستم!

بخدا که با‌ید‌هم‌ین‌جوری‌غافلگیرت‌کن‌م

فقط‌بگذار‌با‌کمک‌ناز‌سلطان‌از‌این‌محلکه‌بی‌درد‌سر؛‌گذرکنم!

حتما‌تلافی‌خواهم‌کرد و پاسخ‌کوبند‌ها

ی‌به‌کارت‌خواهم‌داد!

آنقدر اشکها یم فرو ریختند که دست آخر بی رمق بروی تخت افتادم و نفهم یدم چطور خوابم برد!

حس خنکی دستی نوازش وار بروی

گونه ام، مرا وادار به باز کردن پلکها کرد، چشمان پف کرده و خسته ام را بزور از هم باز کرده و نگاهم به روبرو یم و صاحب آن انگشتان لطیف دقیق شد!

چند بار پلک زدم و تاری دیدم را کم کردم تا صورت مهربان مزین شده به لبخند، ناز سلطان را به وضوح دیدم.

کنارم لب تخت نشسته بود و در حالیکه شعری به زبان ترکی برایم زمزمه وار

می خواند؛ نوازشم می کرد و گاهی هم گوشه ی چشم کم فروغش قطره اشکی می نشست که فوری آن را با چارقش گرفته و دوباره با صدای لطیف شعرش را ادامه می داد.

آگاه تر که شدم و خواب از چشمانم کامل پرید، دوباره موضوع بعداظهر تاج ن شین ذهن تبادرم شد و آه از نهادم برآمد! لبخندی بروی صورت مهربانش زدم و او که شعرش به پایان رسیده بود، نزدیکتر به صورتم شد و گفت: عزیز دل سلطان چرا اینهمه گریه کردی؟

نگفتم به حرفم اطمینان کنی زیم؟! سرم پایین رفت و بروی تخت نیم خیز شده صافتر نشستم و پاسخ دادم ...

- می دونی مادر جون گاهی اوقات از کسی که هیچ وقت توقعش رو نداشتی چنان ضربه ای می خوری که هر قدر به خودت و وجدانت؛ نهیب می زنی که ...

هههههیی تو....

تویی که اینهمه بهش ایمان داشتی دیدی بلاخره دیوار اعتمادت شکست!

میراث آنای د

دای جون دقیقا تو این چند وقت چنان از چشم و دلم افتاد، که دیگه هیچ وقت اون دیوار مستحکم قابل ترمیم نیست و هر وقت به دلم رجوع کنم؛ بهم یاد آوری می کنه که هرگز دیگه پشتم رو به کوه اعتبارش تکیه نکنم!

دای سالار بد جور قلبم رو شکست ناز سلطانم!

موهایم را نوازش کرد و در حالیکه متفکر بنظر می رسید؛ پاسخ داد ...

- حق داری، باشوا دونیم (...دورت بگردم)

اما یادت باشه آدمها گاهی وقتها از سر دوست داشتن زیاد هم خطا و اشتباه می کنن!

سالار خیلی دوستت داره قیزیم... (دخترم)

داره خطای کنه

بهت قول دادم و سر قولم هستم؛ عزیز دل سلطان!

تویه امشب رو آبروداری کن، ببین اگه سلطان سر حرفش نموند؛ اونوقت هر کار خواستی بکن!

حالا هم بهتره زودتر آماده بشی گل دختر؛ که مهمونا الانه که سر و کله شون پیدا بشه..

با غم نگاهش کردم و کنایه وار پرسیدم...

- حالا کی هست این جناب آقای داماد؟!

در حالیکه دست به سمت تاج تخت برده و به سختی از جایش بلند میشد گفت: والا مادر منم مثل تو....

میراث آنای د
سالار چند روز پی
ش زنگ زد و سفارش کرد که داره تو رو با خودش میاره وی لا خونه رو تمیز
کن یم امر خیر تو راهه..

سوال پیچش کردم که حرف بزنه فقط دوباره تاکید کرد خواستگاریه و ه مین و بس!

امروز بعداظهر هم دوباره ازش پرس یدم که تصمیمش چیه...

گفت داماد پسری کی از همکاران خودش هست که تو ه مین شهر مثل سالارم با اسب سروکار داره ...

همین مادر!!!

باور کن اگر بیشتر می دونستم بهت می گفتم

خودم هم از دست سالار ناراحتم؛ عزیز دلم! اما اینجور نمی مونه!

اون حق نداره زور بگه

اگه رو حرفم حرف بزنه شیرم رو حلالش نمی کنم بخدا!

دستم را گرفت و ک می کشید و موهای بلندم را با عشقی وافر نوازش کرده و ادامه داد....

- حالا دیگه پاشو که ساعت دیر وقته، ناز سلطان فدا

ی اون موهای کمندت بشه!

میراث آنای د
تا من برم بیرون برای دختر قشنگم یه لیوان شیر محلای خوشمزه گرم کنم خودشو مثل دسته ی گل آماده کنه
و بیاد جلو مهمونا مثل جواهر ظاهر بشه! باشه عزیز دلم؟؟؟

آهی کشیدم و او دست بزیر چانه ام برد و با ام یدواری گفت: بخند دیگه گل سرخ سلطان؟!!

نگاهش کردم و لبخندی کمرنگ برای دلخوشی اش بروی صورتم نقش بست و با اکراه چشم دست و پا شکسته ای تحویلش دادم!

از اتاق با قدمهای ناتوان و کم قوتش بیرون رفت و تنها ماندم!

چاره ای نبود هر قدر سرپیچی می کردم انگار عواقب بدتری انتظارم را می کشید پس باید برای

سورپرایز وحشتناک دای جان خود را آماده می کردم!

از میان لباسه ایی که برای سفر آورده بودم، پیراهن مشکی رنگی را که اصلاً مناسب امشب نبود و حیرانکننده تمامی

سپیدی تنم را به نمایش می گذاشت انتخاب کرده و پوشیدم...

دیگر وقت عصیانگری به سر آمده بود!

میراث آنای د

نمی دانم اما بنظرم برای دختری که اراده قدرت و تصمیم گیری هیچ چیز زندگی و آینده اش دست خودش نبود؛ این نه ایت رنگی برایش می توانست باشد؛ برای پوشیدن و صد البته که اولین قدم برای تلافی منصفانه که دای سالار لایقش بود!

مانند می ت رنگ پ ریده و بی روح بنظر می رسیدم

باید به همه و خود ثابت می کردم که آینار امید ای ن دختر ناتوان بی رنگ و رخ نیست!

پس دست به دامن لوازم آرایش شده و کمی به صورتم رسیدم و موهای بلندم را که تا پایین کمر می رسد را از قصد و سر لجبازی با دای جان که بسیار بدش می آمد در حضور نامحرم بازیشان بگذارم، تا خدای ناکرده از گوشه ای روسری بیرون بزند شانه زده و بروی سرشانه رها کردم!

عطر دلبرانه ام را از سر تا پا افشاندم

من امشب با دید خیره کننده دل سالار امیدی را بسوزانم!

رنگ رژ قرمز مخملی ام بزیر نور لوستر ط لایی رنگ اتاق می درخشید و لبانم را چنان هوس انگیز به نم ایش گذاشته بود، که در نهایت غم و اندوه؛ نتوانستم لبخند شیطننت آمیزم را بروی آن لبان مسخ کننده کنترل کنم!

شال سیاه رنگی بر سر گذاشتم و بروی تخت منتظر اطلاع شادان بودم تا بدنبال بیاید!

می دانستم اگر جلوتر از ورود مهمانان وارد سالن شوم، دای مجبورم می کرد که به طور کل سر و وضعم را تغ پی ر بدهم، پس ب اید در عمل انجام شده قرار می گرفت...

میراث آنای د

مشغول و سرگرم تلفن همراهم بودم که چند تکه بدر اتاق خورد و آرام باز شد، همزمان صدا و صورت مهربان شادان که سرش را بداخل اتاق کرده بود و چشم می چرخاند تا پیدا یم کند آمد..

با دیدنم فوری لبخندی عمیقتر مهمان لبهایش کرد و گفت: آینار جان، مهمونا اومدن دخترم، بیا تو سالن!

از جا برخاسته و نگاه آخری به سر و وضع بی نظیر و خاصم انداختم ...

پیراهن شب زیبای او براق

دوست داشتنی ام که فقط و فقط حق پوشیدنش را در منزل و بدور از چشم نامحرم داشتم

چنان برجستگی های تراش خورده ای تنم را به نمایش گذاشته بود؛ که بی تردید امشب هیچ کس را دق نمی داد؛ کمر غرور تعصب جناب سالارامیدی را خرد میکرد!

روفرشی های پاشنه بلندم را به پا کردم و راهی درب خروجی شدم!

چند نفس عمیق و پی در پی کشیدم و درب اتاقم را گشوده راهی سالن پذیرایی شدم.

نور خیره کننده ی لوسترها ی سالن چشمانم را زد...

آنقدر بی حوصله بودم که حتی نور یک لامپ می توانست

آرامش روحی ام را بر هم بزند!

لرزش انگشتان پر استرسم را با مشت کردنشان کنترل کرده و نگاهم را سرد و بی روح چون مرده ای متحرک که قصد زدن لبخندی کمرنگ حتی به رسم ادب و احترام را ندارد؛ به سمتشان رفتم!

دایی بهمراه دومرد ناشناس و نازسلطان که چادری حریر و سپید بر سر گذاشته همچون ننه نقلی روایت شده در

قصه ها با نمک تر از هر زمانی بنظر

می رسید، بدور مبل سلطنتی سالن گرد هم آمده بودند.

هر قدم که جلوتر می رفتم، عطر خوش دسته گل عظیم و بزرگ مری م و رزسپی دی که بروی عسلی جا خوش کرده بود در مشامم می پیچید.

نزدیک تر که شدم متوجه حضورم شدند و همزمان سرها به سمتم چرخید!

و دو مرد با دیدنم فوری از جا برخاسته و مودبانه ایستادند....

دیگر کاملاً روبرویشان بودم

میراث آنای د

باچهره ای گرفته و بی حوصله سر بزیر انداختم و سلام گفتم و به صورتشان نگاه می گذرا انداختم...

یکی از آن دو مرد که هم سن و سال دایی جان بنظر می رسید

دست بر لبه ای کتش برد و در حالیکه نگاه تحسین بر انگ یزش را بروی سر تا پ ایتم می انداخت پاسخ داد...

- علی یک سلام دخترم..

و در حالیکه نگاهش را معطوف دایی جان کرده و مخاطبش قرار می داد ادامه داد ..

- ماشاالله...

خدا حفظش کنه دخترم رو...

چه برازنده و خانم!

سالار این دسته گل رو تا بحال کجا پنهون کرده بودی مرد؟!

نگاه زیر چشمی ام چرخید سمت سالار خان که با دیدن سر تا پ ایتم چنان خون غیرت به صورتش هجوم آورده بود که گمان می کردی کسی چنان گل ویش را گرفته و در دست می فشارد و او در حال کشیدن نفسهای پ ایانی زندگی اش است!

ناچار بود آبرو داری کند!

میراث آنای د
اوسالارام ید یست!

هرگز رود روی دیگران نمی شکست و می دانستم در خفا چنان تنبیهم خواهد کرد که هیچ وقت تا ابد فراموش

نکنم اما مگر قصدم هم ین نبود؟! ❏

❏ دق دادن مرد بزرگ زندگی ام و بس!

در حالیکه پا بروی هم می انداخت مغرورانه نگاهم کرد و سرشانه اش را بیشتر بالا فرستاد و مثل همیشه که میان جمع چند غریب ه حتی عارش می آمد حرف بزند فقط سکوت کرده و لبخندی اجباری به تایید حرف رفیقش بروی لبهایش نشست و دیگر هیچ!

عذر خواهی کوتاهی کرده و تشکری به تعریف و تمجیدش کردم و کنار دست سلطان نشسته و سر بزیر به انگشتان دستم خیره ماندم.

همزمان یاشار سین ی شریتم بهار بدست وارد جمع شد و مشغول پذیرایی از مهمانان بود.

دایی جان صدایش را صاف کرد و رو به یاشار گفت: برای جناب سپهری بیدمش ک بیار پسرم....

ایشون گرم مزاج هستن باید خنکی م یل کنن!

میراث آنای د

مرد مسن با حرف دایی جان تک خنده ای کرده رو به رفیقش گفت: نه اونقدرها سالار جان و رو به یاشار که داشت لیوان شربت را برمی داشت که تعویضش کند ادامه داد ..

- بگذار باشه پسر!

همین خوبه

و رو به من خنده اش معنا دار تر شد و ادامه داد ..

- ما امشب برای مسائل مهمتری مزاحم شما شدیم جنابه خان!

و دست به پشت جوانی که کنار دستش نشسته بود زد و حرفش را کامل کرد...

- در واقع پندار من برای عرض دست بوسی خدمت شما اومده سالار جان!

آب دهانم را به سخی فرو فرستادم و زی رچشمی نگاهم بروی جوان کت شلوار پوشی که از شدت خجالت و شرم سر بلند نمی کرد، چرخید و خوب براندازش کردم.

از حق نگذریم جوان محجوب و معقولی بنظر می رسید....

خیلی روی ای و خیره کننده به چشم نمی آمد؛ اما در حد و اندازه ی خودش حرف و ایرادی برای گفتن باقی نمی گذاشت!

میراث آنای د
صورت کشیده و استخوانی پدرش را به ارث برده بود و موهای فروری و بلندش را به کمک واکس موبالا کشیده بود و
نورلستر بالای سرش موهای مواجش را طلالی نشان می داد...

یک جوان سپید چهره ی سرزیر که از شرم گونه های ایش به سرخی می گرایید ...

صدای دای جان حکم فرمای مجلس شد

- راستش سپهری جان

من اهل تعارف بازی و مراعات، مخصوصا در مورد موضوعی که به خانواده و عزیزانم مربوط باشه، نیستم!

این مجلس هم من باب یک آشنایی ساده بیشتر نیست!

خودت که بهتر می دونی

سالار سریع زبانش با کسی شوخی نداره

و نگاهش را بروی من دوخت و کنایه وار ادامه داد....

- آینار دختر من نیست بلکه...

عمر و جونمه!

اینونه پی شما بلکه همه جا رسما اعلام می

کنم!

دلم می خواد اونقدر خوشبخت بشه که هیچ کسی تا اون درجه شادکامی رو تا بحال در عمرش تجربه نکرده باشه!

ناخنم با خشمی پنهان بر کف دستانم خش انداخت و دلم گله گذاری پنهانش را آغاز کرد

" سالار امید ی با ه مین ترفندها عمری فرییم داد ی بخدا که

انتقام سخ تی انتظارت رو می کشه ...

حالا می بینی خان مغرور و مستبد!"

مرد مسن سری بعلامت ت ایید حرف دوستش تکان داد و ادامه داد ...

- حرف و سخنت رو ی چشمم جا داره سالار...

اینکه اجازه نداد ی ما برای عرض دست بوسی تهران خدمتت برس یم رو متوجه نشدم!

اما همین که قدم رنجه کردی و اومدی شهرستان خیلی خوشحالم کردی بخدا!

و رو به پسرش کرده و آرام دست بروی پایش زد و ادامه داد ...

پندار من، وقتی بهم خبر داد که چه کسی رو برای زندگی و آینده اش البته با اجازه ی شما انتخاب کرده

به انتخابش هزار بار احسنت گفتم بخدا!!!

دوباره نگاه خ ریدارانه اش را بر صورت م دوخت و کنایه وار ادامه داد

- شما که ستاره ی سهیلت رو تو خونه پنهون کرده بودی و ما خبر نداشت یم دختر مثل دسته گل بزرگ کردی!!

میراث آنای د

پندارم وقتی اومد بهم خبر داد که بابا چه نشست ی؟

یه دختر سوارکار قابل دیدم تو باشگاه خان سالار امید ی و به بچه ها سپردم که منو بهش معرفی کنن و وقتی گفتن

دختر خان سالار هست ...

دیگه پامو از گلیمم دراز تر نکرده و شما رو واسطه ی ای ن کار خیر کردم.

اومدم که یه جواب قانع کننده بشنوم رفیق!

سکوت سنگینی بر مجلس حکم فرما شد دای لیوان شربت را برداشت و در حالیکه فاشق شربت را به آرام ی درونش می چرخاند گفت: اینکه اجازه ندادم شما تش ریف بیا رید تهران؛ علت و دلیل خاصی داشت که بعد دو نفری و سر فرصت

در موردش باهم صحبت می کنیم و اما

درمورد امر خیر و در خواست و آقازاده و پافشا ریشون...

جرعه ای شربت را راهی گلو کرده و رو به دوستش ادامه داد..

-سپهری جان سی ساله میشناسمت

از اون روزی که باهم تو زمینه ی شغل و حرفه مون همکاری و خرید و فروش داشتی م تا به الان!

نه من از تو نارو و زیر و رو کشی دیدم، نه تو از من...

ولی اهمیت این موضوع با کار و تجارت فرق میکنه.

سرنوشت

میراث آنای د
آینار من، از زندگی و سرنوشت پسران بیشتر برام اهمیت داره...

با محبت نگاهم کرد و من نگاه پر غضبم را از او دریغ کردم!

- آینار همه زندگی م و امانت خواهر و شوهر خواهر خدایا مرزومه...

راستش من در مدت هفته ی پیش در مورد گل پسر شما خیالی تحقیق کردم و به نکات مثبتی رسیدم...

ولی با اینحال نمی توانم سرزندگی دخترم، ریسک کنم

نظرش برام محترمه اما تصمیم گیرنده ی اول و آخر آینده اش منم!

چون که هیچ تنابنده ای بهتر از من صلاحش رونمی دونه و بس!



نگاه آتشینم به لبانش که باز هم مقتدرانه از حکومتش بر روح و جانم می گفت خیره ماند!

- سپهری جان پست با دید از پل صراط من بگذره!

آینارم فراتر از تمام حساسیتهای موجود در زندگیم هست!

اگر واقعا اونقدر خواهرزاده‌ی دست نیافتنی منو می‌خواد، بای‌دهمین‌جا و در حضور بقیه بهم قول بده که حاضره تموم پ‌یشنهادات و درخواستهای منو بپذیره و بدون هیچ فکر اضافه‌ای موافقت کنه ...

در دل نالیدم!

"حیف که به سلطان قول دادم سالارامی دی..."

وگرنه حتی اگه به ضررم باشد و تا ابد زندانیم کنی، همین‌جا و جلوی رفیق و شریک‌کاریت چنان سکه‌ی یه پولت

می‌کردم؛ که خودت نفهمی و نشناسی که آیا واقعا این همان آیناره سریزیرورام بود یا نه؛ به جایش دختری سرکش و رسواگر ج‌ایگ زین شده!"

دندانهایم به شدت و خشم بروی هم‌ساییده‌شدند و به شک‌لی انگار فک بی‌نوایم قفل‌گردیده بود!

اینبار تنها نخواهم سوخت

چنان‌جان و تنت را در آتش خشمم بسوزانم که معنای واقعی کلمه‌ی خاکستر شدن را درک کنی!

امیدی بزرگ و قلدر اینبار با هم خواهیم سوخت!

و صدایش مرا از افکارم بیرون کشید...

- خب پندار سپهری دانشجوی سال آخر دامپزشکی با بیست و هشت سال سن که سالهاست از خانواده دوری و تو تهران تنها توی خونهی کوچیک بهمراه رفیق ت زندگی می کنی و منتظری که درست تموم بشه و با کلی فخر و اعتبار برگردی شهرتون و دکتر اختصاصی باشگاه بابا جانت بشی و سری تو سرا در بیاری...

آیا موافقی که باهم یه قرارداد لفظی بین دیم و چند ماه خودتو بهم ثابت کنی تا شاید اجازه داشته باشی هم کلام خواهر زاده ی دسته گلم باشی؟!

دهان جناب پندار خان به قدری مات و حیران باز مانده بود که در نهایت عصبانیت نمی توانستم به حرکاتش و تعجب شدیدش از تمامی تحقیقات جناب امید ی نخندم!

و لبانم را بزور جمع کرده و به پدر و پسر خیره ماندم، که با حرف دایی جان چون محکومان نگاهش می کردند و دوباره دایی جان بحرف آمد...

- با شما هستم پسر؟!

موافقی؟

سپهری که به دهان دایی جان خیره مانده بود به ناگاه تک خنده ی کرد و روبه دایی جان گفت: بابا سالار جان یه جور

تهدید وار صحبت کردی منم گورخیدم داداش!

نگران نباش از پسر من داماد خوبی برات در میاد!

تو یکم صبر داشته باش و بی ن آگه برای گل دخترمون چیزی کم گذاشت اونوقت بگو... دستی بروی موهای
پسرش کشید و ادامه داد ...

اون تک پسر منه و عزیز کرده ...

و رو به صورتم ادامه داد ...

- دختر شما هم مثل دخترع زیز خودم؛ رو چشمم جاداره....

سالار جان یادت نره ...

یه پندار سپهری هست و یه باشگاه سوار کاری شهر چالدران رفیق!

درسش که تموم شد و تخصصش رو گرفت، م یشه همه کاره ی باشگاه پدرش!

دایی لیوان نیمه خورده اش را بروی میز نهاد و ادامه داد ...

- نه دیگه..

نشدا!

من از خودش پرس یدم حاجی!

جواب تو بدردم نمی خوره

هر وقت استوار و راسخ با سینه ای سپر کرده روبه روم ایستاد و بلند و کوبنده گفت موافقم اونوقت منم میگم بسم

الله...

سپهری که جواب قانع کننده ای از دای شنیده بود، سری تکان داد و گفت: پندار باباجان ...

خودت انتخاب کردی و من به انتخابت احسنت گفتم

حاضری پای همه چیز بمونی و گوش به حرف سالار خان ب دی؟

سرش بزیر بود و سکوت سنگینی همه جا را فرا گرفت!

در دل خدا خدا می کردم، که این جوان همین حالا از جا برخاسته و چنان غرور کاذب سالار خان را خُرد کند و بر سرش ف ریاد بزند، که تو چکاره ای که بخواهی امتحانم کنی؟!

دخترت به همراه خُرد فرم ایشات نامومت ارزونی خودت سالار امید ی!

و بدون هیچ حرف اضافه ای دیگر راهش را بکشد و برود و امید ی بزرگ را با کارش و حرکاتش با خاک یکسان کند!

و در نهایت بحرف آمد و صدایش همان ذره ی کوچک امید ی را که در دل داشتم نقش بر آب کرد!

میراث آنای د

از جا برخاسته و با چشمانی که عزم استوارش را فریاد می زدند؛ سینه سپر کرد و با غرور رو به دایی جان گفت: جناب امید ی ع زیز، نه تصمیم از روی هوا و هوس هست و نه انتخابم!

پس بدون هیچ شک و تردیدی پای همه چیز و ایسادم و برای هر امتحانی آماده ام...

دختر شما رو با چشم باز برای یه عمر زندگی انتخاب کردم و هرگز پاپس نمی کشم!

دایی چشم ریز کرد و به جناب دکتر نگاهی موشکافانه انداخت و سوالش را ج دی تراز چند دقیقه قبل پرسید: پاپی همه چیز؟

و او با صدایی رساتر جوابش را داد و نابودم کرد!

- پای همه چیز...

مجمع قانونی دانشوران

میراث آنای د
گلبرگهای سبزه رنگ گلهای رزمشکی بروی سرو صورتتم می ریزند...

عزادارم انگار!

کنار جوی آبی نشسته ام و مشت مشت آب بروی صورت م می پاشم!

اما تب پر حرارتم خ یال قطع شدن ندارد انگار!

داغی تنم مانند کوره ای با گرمای بالاست!

صدای گنگ و نامفهوم بگوشم می

رسد!

از لب چشمه پدیدم بر بام بلند سقوط!

- سالار، مادر جون از اتاق برو بایرون

می خوام لباسش رو از تن خارج کنم و با حوله ای نم دار تبش رو قطع کنم....

شادان ننه، اون سرکه رو بیار ببینم!! !

صدایش می آید!

میراث آنای د
- نمی تونم سلطان!

نمی تونم برم بیرون...

قلبم داره از حرکت وایمسته این جلال

الدین مُرد به سلامتی؟!!

چرا پیداش نیست؟

قلبم تو سینه نیست سلطان بانو!

اومده وسط راه گوم، چنان تند میزنه که داره خفه ام می کنه بخدا!

یه ساعته یاشار رفته دنبال این مردک

صدایش نزدیک صورتم آمد و دستانش دو طرف پهلو ی برهنه ام چفت شدند و ادامه داد ...

- اصلا نمی خواد کاری کنی

خودم الان بغلش می کنم و می برم بیمارستان....

و صدای اعتراض و غضبناک ناز سلطان

مابقی حرفش را قطع کرد! - همیشه پسر حرف

گوش کن

میراث آنای د
اگه الان خنکش نکنم تشنج می کنه و به بیمارستان نمی رسه اوغلوم! (پسرم) و دستانش را از بدن
چون آتشم جدا کرد و گفت:

حالا دستها تو بردار، بگذار ببینم چه خاکی با یدتوی سرم بریزم!
دستش را جدا کرد و ف ریاد کشید...

"آخر او حاکم روح و جسم است و من بی پناه
ترینه عالم!"

- درش بیارننه لباسش
رو دربیار...

نگاه نمی کنم!

یه ملحفه دور بدنش بیچ و خنکش کن اما بیرون نمی رم!

دستانی به آرامی پیراهنم را از تن خارج کرد و صدای ناله ای ناز سلطان با دیدن بازوی برهنه ام بلند شد!

-وای خدا....

میراث آنای د

سالار خدا تو رو نمی بخشه!

بین با بازوی بچه چکار کردی...

همه کبود شده!

چطور دلت اومد؟!

پاهایش را با ناتوانی و از شدت غم و اندوه بروی زمین کشید، دیدم که مسرانه به سمت می آید؛ چشمانم را بستم!

کنارم لب تخت نشست

رنگ صدایش نیز به تبعیت از استرس وجودش لرزشی بی وقفه گرفته بود!

دست بزرگش بروی سرشانه ام نشست و نگاهش چرخید بروی خون خشک شده ی بانداژ مچ دستم و شرمسار سر پایین انداخت و آه کشید...

همین که کمی ج ای کبودی را به آرامی فشار داد؛ نالان از درد بخودم پیچیدم

-آخ!!!

اما چشمانم را باز نکردم، دیدن صورتش حال مرا خرابتر می کرد!

صدای ناز سلطان آمد.....

- پاشو...

میراث آنای د
پاشو از اتاق برو ب یرون، گفتم!

بای دکامل لباسش روز از تنش دربیارم!

بآتون یستم مگه پسره ی سر خود!

"انگارا این مردم ی گ رید!"

- سلطان کمکش کن!

به پاهات می افتم آینارم داره میمیره!

دست بی جانم حفاظ تن نیمه برهنه ام شد و بانداک قوتم جوابش رادادم

- تو....

تو باعث مرگم هس تی سالارام یدی!

از من دور شو...

نمی خوام ببینمت!

از جا برخاست

میراث آن‌اشی د
چشمان تارم اشکها یش را دی د اما چه

ف ایده!

دیگر حتی اگر خون بگ رید برایم

مهم نیست!

ملحفه را بروی تنم کشیدم و او درحالیکه به سینه اش چنگ می زد و به کمک دیوار ایستاده بود، با قدمهای ناتوان از اتاقم بیرون رفت!

و لحظه ای برگشت و آن نگاه مقتدرش را که امشب بدجور با تن ب بیمارم سوزانده بودم، به چشمان پر خونم دوخت پلکهایش لرزید و سرشانه هایش بیشتر!

صدایم از ته گلو خارج شد...

- مامان سلطان، بگو بره بیرون!

نمی خوام ببینمش...

سلطان رو کرده سمت دای و

اعتراض کنان به ترکی چیزی گفت و دای دست مشت شده اش بروی لبها یش نشست و بدون اینکه جواب بدهد بیرون رفت!

میراث آن‌اش ی د

سلطان همچنان زیر لب غرغرکنان و پر بغض پیراهنم را تن خارج کرد و حوله را بروی گردن داغم نهاد و آه از نهاد آتشینم خارج شد .

شادان در همان حال وارد اتاق شد و درب تُنگ سرکه را گشود و مقداری درون آب ولرم ریخت و سلطان دوباره حوله را درونش خیساند و بعد از اینکه آب اضافی اش را گرفت بروی قفسه ی

سینه ام گذاشت و در حالیکه کبودی روی سرشانه ام را با چشمان پر غمش می نگر است

گفت: سلطان برات بمیره!

دختر بی مادرم..

با حرفش آن نقطه از دردهایم را که سالها زخمی عمیق داشت و تا بحال سر باز نکرده بود، دشنه ای سخت ک شید و بغضم ترکید...

صدای ناله ام با بیاد آوردن یتیمی ام بر هوا رفت و چنان ناله ی بی مادری ام را سردادم که دل سلطان و شادان را سوزاندم...

و آنها هم با من شروع کردند به همنوایی....

چشمانم اشک ریخت و ریخت

و سلطان هم مدام حوله ی داغ شده از حرارت بالای بدنم را تعویض می کرد و میگریست و زی ر لب به ترکی

خطاب به دایی چ یزی می گفت...

نگاهم لحظه ای به بیرون در افتاد، اینبار مردی را دیدم که سرشانه های ستبرش بد فرو ریخته بودند و چون کود

کی بی پناه زار می زد!

بر زمین زانو فرود آورده و سر بر

درگاهی آهنین در نهاده و پیاپی پیشانی بر تن آهنینش می کوبید!

دانستم که سالارام یدی با کارش دل همه را سوزانده ...

می گریست صاحب بی چون و چرای زندگی منحوسم!

می گریست که شایده او هم سبک شود...

سلطان همچنان گریان و نالان مشغول خنک

کردن تن چون آتشم بود بی جان

دستان مهربان و چروک خورده اش را بروی سینه ام نهادم و گفتم: مامان سلطان تبم رو نیار پایین!

بذاریمیرم....

نمی خوام زنده باشم ...

می دونی دیشب خواب مامان و بابا رو دیدم!

نمی دونستم تعب یرش رفتنم میتونه باشه

مامان سلطان بذار راحت بشم از این زندگی لعنتی!

میراث آنای د
اخمی کرد و دستش را از میان دستانم بیرون کشید و در حالیکه با آستین لباسش عرق ترس و وحشتش از بیماریم
را از روی پشانی می زدود، صدای شراکه چون فربادی بلند بود ضمیمه ی حرفم کرد

- ساکت شو آینار!

ساکت شو دختر....

حرف بزنی ناز سلطان سالارش رو بخاطرت امشب نقره داغ میکنه، قیزیم!!!

کاش تمامی رمان آماده برای خواندن بود

خسته نباشید و دست مریزاد

شادان دستش بروی موهای پریشانم نشست و بغض درد صدای شراکه سامانی داده ، نوازشم کرد و
گفت: وای نگو آینار جان!

میراث آنای د
تو چلچراغ زندگی سالار خانی، نگو

دخترم...

دست خنک و لرزانش را اینبار بروی اشکهای صورتت آرام کشید و آنها را زدود ...

سرم را با تاسف تکان دادم ...

- هی چ چیز خوب ن میشه

من دیگه اون آینار سابق نمیشم... .

تو رو خدا کاری به کارم نداشته باشید. .

راحتم بگذارید. .

سلطان بی توجه به حرفهایم روبه شادان کرده و گفت:

دخترم به حرفهایش توجه نکن، اون

حوله ی گرم رو عوض کن، و دوباره بگذار روی شکمش تا من موهاشو از صورتش دور کنم یکم نفس بکشه ...

دست برده به سمت موه ایم و آنها را به آرامی و بدون تریب برای خنک شدنم می بافت و چیزی شبیه لالی ی

خواند و خواند و انگار که خنکی حوله بروی پوست داغم و آن صدای دلنشین آبی بروی آتش جانم

گشت و دیگر چی زی نفهمیدم و چشمانم بسته شدند....

میراث آن‌اش ی د
صداه ایشان را می شنیدم و روح و جانم پر کشید به جای دیگری... ..

چند ساعت گذشته بروی پلکها یم چون پرده ی آپاراتی واضح و شفاف نشست...

پس از رفتن جناب سپهری و پسرش

بدون هیچ حرف اضافه و اعتراضی در حالیکه خشم و غضب چون شمشیری زهر آلود قلبم را نشانه رفته بود؛ خود را کنترل کرده و راهی اتاقم شدم...

درب اتاق را بسته خود را بروی تخت رها کردم...

چندی ن حس متفاوت در ذهنم دَوران گرفته بود!

خشم...

انتقام...

گریه..

درد...

حتی خشم سرکش مهلت گریه ام

نمی داد و چشمه ی جوشانش را خاموش کرده بود..

مشتها یم با خشم بروی رو تختی چهل تکه ی دست دوخت سلطان بانو جمع شدند و با دردی عجیب قدرت گرفته و به جانشان افتادم!

انگشتانم چون تیغی تیز تار و پودشان را از هم درید و جیغ خفه ام را بی صدا بیرون فرستادم و...
تکه پارچه های حریر و لمه و خامه دوزی بهم وصل شده اش را چنان از هم دریدم که انگار نه انگار دوزی بهم وصله ای محکم خورده بودند...
به ناگاه..

صدای بسته شدن درب آهنین و بزرگ سالن پذیرایی صدای قوی تر از صدای ناله ام شد و دقایقی بعد درب اتاقم را نشانه رفته و با مشت خشمگینش درب را از هم گشود و قد و قامت ستبرش در میان درگاهی خودنم آبی کرد.

"وقت تلافی بی شک به سر رسیده بود!"

- آینار دختر تو آخرش باعث مرگ من هستی!!!

خود را به سختی از روی تخت بلند کردم و تکه پارچه های بینه ای از هم دریده در میان انگشتانم را بروی زمین ریختم که در همان حین به اعتراض مشت شدند...

نگاهش که بروی تکه پاره های دور و اطرافم افتاد، اخمش غلیظ تر شد و قدمی بداخل اتاق برداشت و درب را بست و کلید را درون قفل چرخاند و

بدون هیچ توجهی به صدای مشت های کوچک ناز سلطان که به درب می کوفت و خواهش می کرد که

سالار بازش کند کلید را درون جیبش انداخت و بطرفم آمد.

مانند خودش چنان عصبی و بی اراده بر رفتار و حرکاتم، دست به سمت شال دور گردنم انداخته و از روی گیسوی پریشانم برداشتم و از جا برخاسته و روبرویش ایستادم و نفس خشمناکم را مداوم و پی در پی بیرون فرستادم.

قلب شاک می ام از سالار امید می دست به طغیان زده بود و خون سرکش به جوشش آمده اش اینبار خیال آرام شدن نداشت!

از چشمانش خون می بارید، ترکیب اخم ابروان پر جذبه و درهمش و آن چشمان همیشه طلبکار را بروی سرتا پام دوخت و صدایش را پایین آورد و ادامه داد ...

- یک....

لباست خیلی تنگ و جذب بود!

دو...

نازکی پیراهنت و نم ایش پوست سفیدتنت که بزیرش خودنمایی می کرد؛ خونم را بجوش آورده بود و فقط و فقط به لحظه ای فکر می کردم که سپهری با پسرش پاشونو از خونه بیرون بگذارن و تکلیفم رو باهات روشن کنم!

و....

یادم میاد روزی که این پیراهن رو برات خریدم، بهم قول داده بودی فقط در مکانی که من مشخص می‌کنم ازش استفاده کنی...

دست بزرگ و مردانه اش را بالا برد و عدد سه را نشان داد و چشمش بروی موهای افشانم که حالا تمامی تنم را فرا گرفته بود، افتاد و دستش را سمت آن بلند کرده و سرانگشتانش را بروی آن کشید و ادامه داد...

- و اما سه....

به چه حقی این ابریشم‌ها رو پَریشون کرده بودی؟

که یه چشم سپهری به حرفم بود و چشم دیگه اش به این قشنگی‌ها که تمومش از ادامه‌ی شالت بیرون زده بود!

هووووم؟

دستش همچنان بروی موهایم بود که به ناگاه چنگ شد..

موهایم را نکشید

اما در دست ننگه داشت و دست دیگرش را بروی بازویم نهاده و مرا نزدیک خود کشید...

حُرْمِ نفسهای خشمناکش بروی صورتم چون تا زیانه عمل کرد، در حالیکه نیم‌نگاهی به در

ب

می‌انداخت حرفش و ته‌دیدش را کامل کرد..

- یاشار محرم تو بودی اون سپهری و پسرش؟ آینار گفته بودم خط قرمزهای منور نکن!

میان حرفش پریدم و بلاخره آن بغض دردناک با صدای خشمناک از گل ویم خارج شد!

- مگه تو برای زندگی کوفتی من برنامه ریزی می کنی ازم اجازه می گیری؟

گفتی نرو دانشگاه، با اینکه می دونستم علنا به ضررم تموم میشه، باز هم بخاطر حرمت پدریت قبول کردم

زندونیم کردی، عذابم دادی، خفه خون گرفتم و صدام درن یومد...

الان یک هفته است پنهونی برای خودت بریدی و دوختی و من رو تو عمل انجام شده قرار دادی...

بهم گفتی می خوام ببرمت سفر که روحیه ات عوض بشه در صورتی که اصل ماجرا چیز دیگه ای بوده و ف رییم

دادی...

پاکوبیدم و بیشتر فریاد زدم...

- چکارم داری چی می خواهی از جونم

تا به کجا؟؟

چقدر دیگه قراره همه ی زندگیم رو تحت اختیار خودت بگیری...

اصلا مگه تو کی هستی که تموم زندگیم رو

پرزورش بروی گونه ام در نطفه خفه شد و صورتم از شدت ضربه اش کاملاً برگشت که درد گردنم خیلی بیشتر

از سوزش گونه ی تبارم شد!

بازویم را رها کرد و دست بروی سرشانه هایم نهاد و با خشم به سمت خود کشید و چندی ن بار پی در پی
تکان داد و ف ریاد کشید..

- دختره ی سرخود، به جای اینکه از طرز لباس پوشیدنت شرم کنی حاضر جوابی هم می کنی؟

از کی تا بحال اینقدر وقیح شدی که روبروم قد علم می کنی و صداتو بالا میبری...

سرشانه هایم را بیشتر میان انگشتان پر قدرتش فشرد و آه از نهادم بیرون آمد و مرا به سمت بالا کشید و ادامه
ی حرفش را با خشم در صورتم ف ریاد زد..

- تویه بچه ی نیم وجبی می خواهی با اینکارهای احمقانه ات این مدلی اعتراض کنی که تسلیم خواسته های
نابجاست بشم!

با به بازی گرفتن آبرو و حیثیتم، دست گذاشتی روی غیرت و تعصبم، هان؟!!

و حرفش را با فشردن بیشتر

سر انگشتان پر قدرتش بروی سرشانه ام به پایان رساند و از شدت دردش لحظه ای سیاهی

محض پرده ای بروی چشمانم شد و... در نهایت

سرشانه ام را رها کرد و پاهای بی جانم که قوت نگهداری وزنم را نداشتند بروی زمین فرو ریختند او بی خیال نشد، خم شده و دوباره سرشانه های دردناکم را نگه داشت و دوباره فریاد زد...

- همی ن جا همی ن حالا هر دومون رو طوری سر به نیست می کنم که هیچ وقت فراموش نشه بازی کردن با آبرو و غیرت من چه عواقبی داره دختره ی سرخود لجباز!

مشتهای پی در پی ناز سلطان و شادان بود که بدر ب می خورد و التماسهای یاشار برای اینکه سالارخان درب را باز کند و او

پریشان رها یم کرد و خشمگین نگاه ی به دور و اطرافش کرد و به ناگاه با دیدن تلفن همراهم به سمتش هجوم برد،

می دانستم که تا انتقام اینکارم را از من نگیرد خیالش راحت نمی شود، پس تس لیم و بی جان به حرکتش خیره ماندم و از ادامه ی کارش هیچ ترس ی بدل راه ندادم!

تلفنم را برداشت و روشنش کرد

او حتی رمز تلفنم را نیز می دانست، در واقع

من چون یک کتاب خوانده شده چی زی برای پنهان کردن از او نداشتم.

زندان حصارش آنقدر بلند بود که من هیچ زمانی قدرت پرکشیدن از لب آن بوم بلند را نداشتم!

مدتی مردد در افکارش غرق بود و دانه های درشت عرق را بروی پیشانی بلندش می دیدم که صف کشیده بودند برای
فرو ریختن!

چشمان پر خونم را بستم و نال یدم...

- بشکن!

زود باش....

با این یکی سومین تلفنم هست که تو مدت یه سال مهمون دل دیوار میشه و تکه هاش پخش زمین میشن...

بشکنش، سالارامی دی معطلش نکن!

چشمانم را بروی صورتش دقیق کردم و منتظر ادامه ی کارش ماندم...

انگار حرفه ایم آن نقطه از وجدان خاموشش را برانگیخته بود...

اخمهایش تمامی نداشت، پس از کم ی بالا و پایین کردن تلفنم، و نیم نگاه ی به منه عاجز وارفته بروی کف اتاق، قد
صاف کرد و تلفنم را پس از خاموش کردن به درون جیب پیراهنش سُر داد و با صدای که از شدت خشم می لرزید
ادامه داد..

- اشتباه کردم؛ تو لایق آزادی نیستی آینا!

میراث آنای د
اینبار ولی با دفعات قبل فرق داره...

دوباره چنان حبست کنم که حتی صدای سرکش و لجبازت به گوش فلک نرسه!

دوباره به سمت آمد و خم شده و رو به صورتم نگاه پرنفرتش را بروی پیراهن م انداخت و سری تکان داد و دوباره بحرف آمد؛ حالا که وقت مناسب استفاده از لباسهاتو نمی دونی بگذار من بهت یادآوریش کنم....

و دست به سمت یقه ی لباسم برد از دو طرف چنان با قدرت کشید که تمامی تار و پودش به آتش خشم و سرکش سالار خان از هم گسست و لبه ی تیز پشت

یقه ی لباسم مانند تیغی تیز پشت گردنم را نشانه رفته و پوستم را ب رید و با سوزشش چشم بسته بدون کلمه حرفی اشکها یم فرو ریختند!

و پس از اینکه کارش تمام شد یقه ی پیراهن پاره شده ام را رها کرد

قدصاف و بلندش را برافراشت و دست به کمر زد و نفسی عمیق کشید و پ ایان کلماتش را گفت و از اتاقم براج تی پا به بیرون نهاد و دوباره پشت سرش قفل زندانم را چفت کرد!

- امشب تو هم ین اتاق زندانی هستی تا فردا که فوری برمی گردیم تهران و آخر هفته هم به صلاحدید من مراسم بله برون انجام میشه ...

والسلام!

میراث آنای د
خب نقطه سر خط غمها انگار پایان نداشت!

البته شاید برای این منه درمانده!

گاهی اوقات درد هم نه ، فقط و فقط آه جگر سوز و بس!

خودت انتخابش می کنی و بدون معطلی آغازگر پایان می شوی!! !

برای ادامه دیگر رمقی نداشتم!

حتی به دقیقه ای بعد هم بیشتر فکر نکردم

پاهای ناتوانم به سختی جسم تبارم را می کشیدند...

خود را به لب میزآینه ای بلند اتاق رساندم درون آینه به

صورت سیاه بختم خیره ماندم! پوزخندی دردناک به

چهره ای دلچک وارم زدم!

جای انگشتان بلند و مردانه ای سالار خان بروی گونه ام ردی از قرمزی به خون نشسته نشانده بودند و آرایش
صورتم با ریختن شش دید اشکها بروی صورتم پخش شده بود!

دستان لرزانم را به سمت پشت گردنم برده و همان جایی را که لبه ی تیز و برنده ی لباس برویش زخم بجا
نهاده بود را لمس کردم و از شدت سوزشش چشمانم را برهم فشردم و نگاهی به سر انگشتان خونینم انداختم و
دوباره آن لبخند تلخ بروی لبانم جا خوش کرد!

خب آخر هفته به سلامتی عروس هم می شدم!

میراث آنای د
این حد از خوشبختی مگر در طالع هی چ دختری بود؟!
نه....

من تا آخر هفته ن می توانستم عروس شدن را طاقت بیاورم...

بای د زودت ر

دست بکار شده و لباس سپ ید بختی را بر تن چون آتشم می کردم ...

اص لا چرا سالارام ی دی برایم عروسی بگ یرد؟!

من خود هم ین امشب عروس غرقه به خون آرزوهایم خواهم شد!

چشمان پر اشکم بروی میز چرخ ید و بروی عطر (آلای یای) مسخ کننده متوقف شد! اهدایی دایی جان
به آینارش؛ از آخ ری ن سفرش به فرانسه

خب چه خوب می شود که با دشنه ی دستانم عطر مدهوش کننده ی مرگ را در فضای زندانم بیافشانم!

شیشه ی بلند و مشکی رنگش را در دستانم چفت کرده و با اندک قوتم بروی دیوار کوبیدم و با صدایی وحشتناک هزار
تکه شد و چشمانم ناخود آگاه از پرش تکه های تیزش بسته شدند و به اثر هنری زیبایی که در دستانم جا خوش کرده
بود خیره ماندم، که از هر دشنه ای تیزتر بنظر می رسید.

عطر بابونه ی گرم و دلچسب و چوب دارچینش اطرافم را احاطه کرد و بدون تردید بروی پوست نازک و رنگ پریده
ی مچ دستانم کشیدم و رد خون

و سر گیجه....

و صدای نازسلطان ...

آخ رین صحنه های صوتی و تصویری پرده ی چشمانم شد!

میراث آنای د
- سالار تور و ارواح خاک عزیزانت بیا در و باز کن، صدای شکستن شیشه اومد!
سر بچه ام بلا میادها....

و صدای سالار خان امیدی که آخ رین لبخند به طعم مرگ را بروی لبانم نشاندا!

- ولش کن ناز سلطان ...

اونقدر نازش رو کش یدم بی حیا و وقیح شده بزار اتاق رو

رو سرش خراب کنه

هیچ کس حق نداره درب رو بروش باز کنه ...

فهمی دید چی میگم؟

همان جا بروی زمین وارفتم و نگاهم به جوی خون باریک مچ دستانم نشست و پلکه ایم فرو ریختندا!

* * * * *

دوروز از آن شب کذایی گذشته است، تن بیمارم همچنان وصل به تختخواب گشته!

میراث آن‌اشی د
دکتر جلال‌الدین مدام بالای سرم حاضر می‌شود و نسخه‌ی جدیدی می‌نویسد.

اوضاع جسمی و روحی‌ام به قدری داغان و پریشان بود که صلاح دید چند روز خانه و زندگی‌اش را ترک گفته
کنارمان بماند، تا درمانم را کامل کند!

خانه سوت و کور است!

بوی نای مرگ و غم می‌دهد بی‌شک!

هیچ صدایی جز آه و ناله‌های گاه و بی‌گاه

نازسلطان که به حال روزم می‌سراید در خانه

شنیده نمی‌شود!

تقریباً همه‌ی روزه‌ی سکوت گرفته‌اند

بخصوص جناب‌ام‌یدی بزرگ که خود را در اتاقش پنهان کرده و اصلاً روبرویم ظاهر نمی‌شود!

جلال‌الدین شبها به اتاق‌دایی می‌رود و گاه صدای جر و بحثشان را می‌شنوم!

او که خانه را ترک نگفته و یا بهتر بگویم در طی‌ای‌ن ساعات گذشته در کنارمان زندگی می‌کند، بخوبی درد و

غمم را با پوست و خون حس کرده است و با سلاح نصیحت و گفتگو سعی دارد تغییر رویه‌ی‌ای در اخلاق‌دایی

جان‌ایجاد کند!

اما چه فایده!

وقتی سالار خان تصمیمی بگ‌یرد، حتی اگر به قیمت از بین رفتن اطراف‌یانش تمام شود آن را حتماً عملی خواهد کرد!

شبه‌ها که صدای بحثشان را از اتاق سالار خان می‌شنوم، در دل به ساده‌دلی جلال‌الدین بی‌نوا و اصرارهای بی‌فایده‌اش؛ می‌خندم، آهی جانسوز کشیده، و پس از آن لبخند تلخی به سرنوشت سیاهم بروی لبانم خودنمایی می‌کند!

جلال‌الدین پسر عمومی تنی دایی بود و دوست صمیمی‌اش هم بحساب می‌آمد.

از وقتی پا به خانه گذاشت و اوضاع وخیم جسمی‌ام را دید و زخم‌مچم را بخیه زد و کارهای اولیه‌ی درمانم را پنهانی در خانه انجام داد، دیگر پای‌ای رفتن به خانه‌اش را نداشت!

به درخواست سالار خان و برای حفظ آبرو سکوت کرده و تاک‌ید داشت، حتماً موضوع خودکشی مخفی بماند؛ چون اگر در بیمارستان درمان می‌شدم بی‌شک پای‌پل‌یس به ماجرا کشیده می‌شد تا قضیه کاملاً موشکافی شود.

در شهر کوچک سی‌ه چشمه تق‌ریبا همه ما را می‌شناختند و این لکه‌ی ننگ بزرگی برای آبروی دختری سرشناس مانند من محسوب میشد!

جلال‌الدین هم با اینکه دکتری حاذق و تحصیل‌کرده بود، اما عقاید و اعتقادات تعصبی دایی را داشت.

میراث آنای د
شب آخر درمانم در حالیکه تبم را کنترل می کرد و فشارم را می گرفت، نگاهم کرد و سری با تاسف تکان داد و گفت:
خیلی سعی کردم دخترم!

باور کن خیلی با سالار کلنچار رفتم اما اون

حرفش را قطع کردم و پاسخ دادم ...

- ازتون ممنونم من خودم همه چیز رو شنیدم، بخاطر تموم زحمتهایی که در مدت این چند روز برام کشی دید
خیلی تشکر می کنم...

و
او در جوابم سر بزیر و شرمنده تشکری کرد و رفت و قول داد که این اتفاق را برای کسی بازگو نکند!

سالار امیدی هم بخوبی می دانست که آبرو دار است، از چشمانش بیشتر به او اطمینان داشت؛ که هرگز موضوع
خودکشی ام را حتی برای عزیزانش هم بازگو نخواهد کرد.

روز سوم کم کم تبم فروکش کرد و سردردهای مزمن سینوزیتم به پایان رسیده.

در طی روزهایی که با درد و تب گذشت و پیچش تنم مرا بر روی تخت نالان باقی میگذاشت، لحظه ای نام
امیر عباس که زمزمه ی لبانم بود را فراموش نکردم!

آنقدر زمزمه کنان ساعتها برایش درد و دل کرده و می نالیدم که گاه افکارم حول این موضوع

می چرخید که آیا این شدت از تله پات ی ذره ای به قلب ع زیزم می نشیند و صدایم به قلب مهربانش رسوخ می کند
یانه ؟ تصمیمم را گرفته بودم

فقط و فقط ب اید صحیح و سلامت پای م به تهران می رسید و بس!

دیگر چیزی برای باختن نداشتم و حتی لحظه ای دیگر حاضر نبودم در منزل ام ی دی بزرگ زندگی کنم

حتی اگر به قیامت کشته شدنم تمام میشد حتما پا به فرار می گذاشتم و از زندان کنترل های ناتمامش رها می شدم!

پس از پایان روز سوم و بهتر شدن حالم و ضعف جسمانی ام، تصمیم گرفتم کمی در باغ پیاده روی کنم و شادان نیز
به کمکم آمد و بهمراه همدیگر ساعتی در میان درختان تنومند گردو و سیب قدم زدیم و پس از آن خودش مرا به بهار
خواب طبقه ی بالا برد تا کمی بیشتر روحیه ام عوض شود و خود بدنبال کارش رفت.

ولی پس از چند لحظه بعد بازگشت و داروهایم را آورد و و آبم یوه ام را بزور بخوردم داد و پس از آن که حسابی توصیه
کرد زود به اتاقم بازگردم تا سرما نخورم، دوباره بدنبال کارش رفت.

بعد از ظهر یک روز پاییزی نی م گرم و آفتابی بود

پت ویم را سخت در بغل گرفته و بروی صندلی راک تاب می خوردم و از بالای بهار خواب بلند وی لا به درختان سر به فلک کشیده ی باغ خیره مانده بودم که چشمانم به سمت خیابان چرخید که

به ناگاه با چیزی که دیدم در میان تاب خوردنهای صندلی از حرکت ایستادم و به خیابان دقیق شدم، درست می

دیدم اتومبیل سپید رنگ جناب علیسان توجه ام را جلب کرد!

به ناگاه میان آن حجم از دردی که در این چند روز تجربه کرده بودم بیاد روز ورودم به شهر افتادم که از آینه ی اتومبیل تعقیب نامحسوسش را دیدم و در دل کلی به جناب روباه مکار خندیدم.

از جا برخاسته و لب دیوار کوتاه بهار خواب دوباره دقیق تر به کوچه نگاه انداختم.

شیشه ی اتومبیلش پایین بود و از همان جا نگاه می کرد.

و وقتی متوجه شد که چشمانم او را دیده با ذوق و لبخندی شادان بر لب، از اتومبیلش پیاده شد و قد رعنایش را به نمایش گذاشت و به درب اتومبیلش تکیه زد و دست به سینه طوری که انگار مشغول تماشای فیلم جذابی است، نگاه می کرد و هر از گاهی برای ادای سلام و احترام دست به سمت پیشانی برده و سرش را آرام خم می کرد و دوباره با هیجانی که در چشمانش موج می زد نگاه می کرد، سری به علامت تاسف برایش تکان دادم و او خندید و دستانش را از هم باز کرده و شانه بالا انداخت و اشاره می کرد که دست خودش نیست این کارهایش...

به ناگاه انگار که فکری به ذهنش رسیده باشد

دست در جیب کرد و همانند کارتی را بیرون کشید که بسیار شبیه کارت بود که آن روز در باشگاه سوارکاری به اصرار در جیبم انداخته و آن را بالا گرفت و نشانم داد و پس از آن دست دیگرش را به سمت گوشش برد و علامت تماس گرفتن را نشان داد.

ابروان بالا رفته ام را که دید، دستانش را بهم متصل کرد و خواهش وار چشمانش را مظلوم کرده و سرش را تکان می داد که تماس بگ یرم.

نفسی بیرون فرستادم و سرشانه هایم فرو ریختند و به التماس کودکانه اش نگاه کردم که خیال کوتاه آمدن هم نداشت و مدام انگشتان اشاره و شصت را بهم می چسباند و اشاره می کرد که فقط و فقط یک تماس کوتاه بگ یرم!

ناز سلطان تلفنم را تازه دیشب از دای جان پس گرفته بود و می ترسیدم از آن استفاده کنم از

این سالار خان ام ی دی که می شناختم ب عید نبود که بخواهد در تلفنم شنود گذاشته باشد!

دوباره نگاهش را مانند کسانی که اصراری ش دید دارند، خیره ام کرد و لبانش را که بعلافت غمگین بودن آویزان کرد و چهره ی جذابش را چنان خواست نی کرد که دیگر نتوانستم جلوی خنده ام را بگ یرم و وقتی لبخندم را که دید اختیار از کف داد و دستانش را مانند برنده ی جام جهانی بالا گرفت و ذوق زده اشاره کرد که منتظر تماسم است.

اشاره کردم کمی منتظر بماند و راهی اتاق شادان شدم!

با نوک پا آهسته و بی صدا پلکان راهروی پیچ در پیچ وی لاراطی کرده و به طبقه ی پایین رس

یدم.

نگاهی گذرا به اطراف انداختم

می دانستم دای سالار از خانه خارج شده

وقت رفتن از خانه از بالای بهار خواب دیدمش که با سری افکنده و

میراث آنای د
سرشانه ه ای افتاده و تکیده، مغموم راهی بیرون شد و حتی با اتومبیلش نی زرفت!

کار بود دیگر!

بای د حساب می کردم که شاید مخفیانه دوباره به خانه بازگشته باشد..

اما درب اتاق بازش گواه بر نیامدنش بود .

قلب ا می دانستم که تلفنم را دستکاری نکرده اما باز احتیاط کرده و تصمیم گرفتم همانطور که نازسلطان تلفن خاموش را بدستم سپرد، نگه دارم؛ تا زمانی اگر مخفیانه هم به آن دسترسی پیدا کرد ب بیند که تلفن را حتی روشن نیز نکرده ام!

یاشار معمولاً این وقت روز به باغ و درختان رسیدگی می کرد و نازسلطان هم در اتاقش مشغول استراحت بود از جلوی درب اتاقش که گذشتم نیمه ی درب باز بود و دیدم که چرت نیم روزی می زند.

اتاق دیوار به دیوار نازسلطان اتاق شادان بود آرام چند

تقه بدرب زدم و منتظر ماندم

صدای ت یک تاک ساعت شماته دار بزرگ سالن در گوشم می کوفت و اعصاب متشنجم را بهم می ریخت!

اما اگر بخواهم یک توضیح کوتاه در مورد شخصیت علیسان داده باشم به نظر خود بند ه

علیسان در روایت رمان یک شخصیت خاکستری دارد

صدای شادان بهمراه قدمه ایش که سمت درب می آمد را شنیدم..

- بله بفرم ایید...

و پس از آن درب اتاقش باز شد و تا چهره ام را دید جلوتر آمد و نگران دستانم را گرفت و ادامه داد ..

- وای ای اینار جان چی شده عزیزم؟!

نکنه دوباره حالت بد شده ؟

سرم را تند تند بعلامت منفی تکان دادم و در حالیکه تَن صدایم را پاپا بین آورده بودم گفتم: نه خوبم نگران نباش

ع عزیزم فقط یه زحمت برات داشتم...

اگر لطف کنی و چند دقیقه تلفن همراهت رو بهم قرض بدی یه تماس کوچکی با دوستم بگیرم زود برات

میارمش...

سرم را پاپا بین انداختم و ادامه دادم..

راستش دلم نمی خواد از تلفنم استفاده کنم...

میراث آنای د
دستان گرمش را بروی گونه ام نهاد و پاسخ داد...

- این چه حرفیه گل دختر...

و بدون معطلی س ریع داخل اتاقش رفت و تلفنش را از روی میز برداشت و بدستم سپرد و در حالیکه چپ و راستش را نگاه می کرد گفت: پیشت باشه قریونت برم من نیازی بهش ندارم

دستش را بگرمی فشردم و سمت اتاقم پا تند کرده و درب را پشت سرم قفل کردم و نگاهی به اطراف انداختم و یادم افتاد که ناز سلطان چمدانم را داخل کمد گذاشته بود

با عجله چمدان را زیر و رو کرده و کارت علیسان را که بزیر آستر سیاه درب چمدان پنهانش کرده بودم، برداشتم و شماره اش را گرفتم.

صدای خندان و خش دار و خاصش که مانند چهره اش ناخواسته جذب کننده بود، در گوشم پیچید و مهلت حتی یک تک سرفه را به من نداده و گفت: مخلص خرگوش خانم، البته که پابرهنه و بی تعارف!

لبانم با حرفش به خنده باز شد، این جوان کارش را بخوبی بلد بود و می دانست چطور دلبری کند!

- دست خودم نبود صدا و تص ویرش حس شادی درون رگهایم تزریق می کرد!

منه ناامید به چینی ن انسان شاد و سرزنده ای نیاز داشتم حتی به قدر

یک دوستی ساده

مکثم را که دید خودش بحرف آمد

- اندازه ی یه سلام برامون وقت بگذار خانم خانما!

گرچه شما سلامم نکنی عزیز!

اص لاگور بابای سلام همین که بهم زنگ زد ی و شماره ات گیرم اومده بسه!

میراث آنای د
مدیونی فکر کنی عل یسان پررو و فرصت طلبه....

پوزخندی زدم و بحرف آمدم...

- اول که سلام جناب مگار!

بعدش شما اینجا چکار می کنی؟ ببینم مامور مخفی چی یزی هستی بهت سپردن منو بیایی؟

در ضمن کور خوندی این شماره تلفن من نیست قرضیه!

صدای خنده ی مستانه اش که قهقهه می زد؛

آمد و پس از آن پاسخ داد...

- کارت رو بلدی ها شیطون!

به جون خودت شماره عمه ات هم باشه باز هم تماس می گی یرم و صدامو این شکلی دخترونه می کنم و...

و پس از آن صدایش را نازک کرده، گفت: ببخشید آینار جونم خونه هست!

چشمانم با شنیدن صدایش که واقعا دخترانه شده بود گرد شدند و ادامه داد...

- خرگوش خانم، گروکشی میدونی چیه؟

یه بابا بزرگ داشتیم که به رحمت خدا رفت، همیشه می گفت: پسر هر وقت خواستی چیزی رو بدست بیاری اول

همه به آتویی چیزی ازش گیر ب یار تا نتونه نُطق بکشه!!!

خدا رحمتش کنه خیلی اهل کلک بود!

فکر کنم اون دنیا هم داره سر هوری موری ها شیره می ماله گولشون بزنده!

بنده خدا به حق خودش هم راضی نبود که!!!

همچنان که خنده ام را کنترل می کردم پوزخندی مسخره وار زدم و گفتم: خووبوب پس بگو به کی رفتی!

میراث آنای د
از اولش هم می دونستم مکاری!

فقط کاش خدا بیامرزش بهت یاد می داد از چغرها ی جسور سوء استفاده نکنی که ممکنه بهت پنجول بکشن!

آب دهانش را با سر و صدای فراوان قورت داد و صدایش را کشید و گفت:

ووو وپی چه ته دید دلچسبی!

پنجول هم داری؟

خب یه بار بیا نشونم بده اون پنجولاتو؟؟؟ گناه دارم

بخدا!

دوسه روزه عین سگ پا سوخته دم خونه تون کشی ک میدم شاید ببینمت....

این چه مسافرتیه که اومدی چپیدی تو خونه تون؟!!

اگه اهلش باشی عل یسان رو چشمه اش تو رو می بره می گردونه بابا!

اون خان دایی محترمه هم که عصا قورت داده ...

اخموز در خونه م یاد بیرون طلبکار از آدم و عالم بخونه بر می گرده....

ببینم تو اون خونه مافیایی چیزی زندگی می کنه که اینقدر می ترسی!

اینقدر دم ای ن جدول کوفتی پارک کردم و به خونه تون زل زدم ..

کم مونده اهل محل به جرم دزدی تحویل پلیسم بدن!

در دل نالیدم

- بی نوا خبر نداری!

کم مانده بود دو روز پیش مراسم تشییع جنازه ام را از درب منزلمان ببینی!!!

میراث آنای د
سکوت غمناکم و آه کوتاهم را که شنیدی د شای

شده ادامه داد...

اصلاً حال دلت خوب نیستا!!!

مکثی کردم و بحرف آمدم...

نه مکار بزرگ خوب نیستم!

تأمل کرد و صدای ش نیامد و آن خنده پرکشید و رفت!

اما او عمل یسان پر انرژی بود و دوباره دست بکار شد. ..

- بین دختر کوچولو... فاز غمگین بردار که حسش نیست!

نمی‌خواهم آه غمناکت رو بشنوم خب!

تک خنده ای کردم و گفتم: باشه بابابزرگ مرحوم....

و صدایم را قطع کرد و گفت:

من شبیه ننه قمر هم باشم دست بردارت نیستم!

غم و اشک و آهم نداریم

توی ماه با عمل یسان دوره ای شادی درمانی طی کن، خودم روبه راهت می‌کنم بخدا.... خب لعنتی یکم باهام
مهریون باش و کوتاه بیا...

دلم می‌شکنه به واللاً....

صدایش را مرموز کرد و ادامه داد ...

- چرا به حسی بهم میگه تو داری برام ناز می‌کنی دختر سالار امید ی؟!

"لب گ زیدم!

دوستش نداشتم، اما محتاج لبخندها و دل سرزنده اش بودم!"

خودش ادامه داد

- باشه جوابمو نده، اما بابا بزرگ می خواد یه نصیحت دوستانه بکنه...

نگی علیسان چرا اون موقع بهم نگفتی؟!

شیطون بلا الان اون موقع است که فردا برایش پشیمونی!!!

فقط همین رو برات بگم که لب کلامه...

صدایش را آرامتر کرد و وسوسه انگیز ادامه داد ...

- منو از دست نده فسقلی جون!

باور کن...

همین الان که از درهتل بیرون اومدم بیشتر از ده تا دختر بهم پا دادن...

رحم قافونی دانلود رمان

مدیونی اگه فکر کنی علیسان اهل منت گذاشته!

اما بجون خودت

میراث آنای د
همشون و بخاطر تورد کردم!

والا از عل یسان حریص، این همه جانفشانی بعیده بخدا!

خندیدم!!!

خنده ام از ته دل بود و او جان دوباره به قلبم می بخشید و نمی توانستم این حقیقت را انکار کنم!

صدای خنده ام ذوقش را چند برابر کرد و با شادی گفت: وای به جون عل یسان این خنده علامت رضاست به

مولا!!

گفتم: بابا بزرگ بازم برام حرف بزن خوب

تک سرفه ای کرد و پاسخ داد...

- توی شماره ازم دریغ کردی!

به ارواح خبیثه زنگ بزنم؟

اص لا لباس بپوش و بهانه ای پیاده روی رو بگی رو بیا بیرون خودم مخلصتم...

برات گوشی که هیچ صفینه ای فضایی می خرم، خرگوش خانم!

میراث آنای د
"چه ساده بود و خوش باور!"

من حتی اجازه نداشتم تا دم درب بروم او از پیاده

روی در خیابان می گفت!"

آهی کشیدم و گفتم: دلت رو بد جا خوش کردی بابا بزرگ!

بهبتره بری سراغ زندگی ت من یه پازل حل

نشده ام بیشتر سردرگمت می کنم هیچ می

دونستی غم واگی ر داره؟

مکت کرده معلوم بود به دقت به حرفهایم گوش می هد!

آخر کار خودم را کردم و دل افسرده ام رنگ صدای

اص لا به درک که تا صد سال نیایی بیرون اما بدون

اینجا که سهله!!!

اگه قله ی قاف هم بری پا پس نمی کش م من نیستم

دنبالت میام فسقلی جون!

ش را گرفت و جدی ادامه داد ... - غمهایم خ
ریداریم، خانم امید ی

میگم دل درده ها!

میراث آنای د

اونوقت می پیچه و می پیچه ومثل کابل برق که به یه جایی متصل باشه میاد و به قلبم حمله می کنه و بعدش حالم خراب میشه...

اونوقته که دست پاچه دنبالت می گرده!

خنده ای کم جان به تعبیر جالبی که از عشق داشت بروی لبانم نشست و او ادامه داد ...

- خب نهایت ادبیاتم در همین حده!

اما اگه دوست داشته باشی برام یه کلاس خصوصی بذار یادم بدی از اون حرفهای بالای لیسانس برات بزنم!

بعدش خودت بگی وای علیسان دلم برای اون خاکی بودنت تنگ شده!

سری تکان دادم و گفتم: آره بابا بزرگ؛ دلم تنگ میشه چون اصلا رمانتی ک بازی بهت نمی خوره!

غش غش خن دید و دلم را لرزاند!

صدایش....

تصویرش...

حتی نفسهای محکم می که مدام و

بی وقفه بلند بیرون می فرستاد، مهربانی بر جذابیتش بود!

اما دلم جای دیگری بود و حتی ذره ای به حد یک سرسوزن جا برای این جوان رعنا و زیبا نداشت!

در مرامم کلک و ریا نبود و سوالم را پرسیدم و ویرانش کردم

میراث آنای د
- آگه بدونی دختری که اینهمه بهش دل بست؛ عاشق یه نفر دیگه هست چکار می کنی؟

"لعنت بر من که هر کسی هم کلامم م یشد

غم ادامه دارم را به جان و روحش تزی ق می کردم!"

اما این جوان آنقدر رو راست و صادقانه از عشق گفت که محکوم کرد به گفتن حقیقت... سکوت معنادارش و آه طولانی پس از آن چند ثانیه ای طول کشید و بحرف آمد و پاسخ دندان شکنی داد...

- این همه کتاب خوندی فسقلی!

خودت با ید جواب سوالت رو بدونی....

مگه عشق این چیز اسریش همیشه؟

تا بحال و کجا سابقه داشته که دل حالیش باشه چه زمانی و بند کی شده؟ اما یه سوال خرگوش

خانم...

این یه خالی بندی برای دست به سر کردن منه، نه؟؟؟

لبه ایم بروی هم فشرده شدند و صورت دلنشین امیر عباسم پشت پلکها یم نشست خدا می دانست که روح و

جسمم برای ثانیه ای دیدن ش ب ی شک جان می داد..

میراث آنای د
اگر می گفتم که دوستش دارم کم بود بخدا!

اص لا کلمه برای ت کم است، عباسم....

تورا فقط و فقط روان پریشانم می سر

ایدب ی شک!

- باور کن دروغ نمی گم!

من عاشق کسی هستم، اما اون یه نفر تو نیستی!

می دونی تو اونقدر خوب و رو راستی که دلم نمیاد به بازی گرفته بشی....

برگرد و برو جناب ع ليسان!

از این خرگوش چغری برات گرم نمیش ه!

مکث و مکث و مکث!! !

او سکوت کرده است، سکوتش طنین

انداز صحرای سوازن قلب م

می شود که از هزاران ف ریاد سر نداده برافراشته تر؛ گوش فلک را کز خواهد کرد!

میراث آنای د
چشمانم را می بندم و منتظر عکس
العملش می مانم و ...

دردل با خود می نالم!

دلم آتش است؛ نسوازم دنیا می نامرد؛ که اینبار رسم زمانه را با سرشت غمینم پس خواهم زد و هر چه بگم و بیم و بسر
ای مکم است و روح سرگردانم از ای نسرگشتگی بی تاب است....

که او...

هم جان بود و جانان!

سرچشمه می نیاز دستان طلبکارم از روزگار نام و یادش بود، خدایا!!!

بی ترس و واهمه....

پر پرواز سمتش خواهم کشید، من شکننده ترین ساقه می خشکیده می تنها مانده دردل کویر جدایی ام و اینبار طوفان
سخت ترین دیوارهای بلند استقامت را خواهم شکست؛ بی شک!

بلاخره دیوار صوتی نفسهای مداوم و غم دیده می علیسان شکست...

دوباره و چند باره آهی عمیق و طولانی کشید و تسلیم شده به اعتراف سختم...

میراث آنای د
کلمه ای بیش نگفت..

- با من حرف بزن آینار!

حتی آگه برای عاشق کمم...

باور کن گاهی اوقات رفتن دست خود آدم نیست!

* * * *

جاده که خط ممتدی از بودنها را به رخ می کشد، نقش چشمانم شده

سر بر شیشه ای اتومبیل تکیه داده و نگاهم بر خاک کنارش که آرام آرام از جلوی چشمانم می گذرد خیره مانده ...

خودم اینجا و افکارم جای دیگ ریست!

آفتاب روشن بر پهنه ای بی انتهای آسمان وزمی ن فرمانروایی می کند!

نور تند و تیزش چشم خسته ام را می آزد

چشمانم از فرط گریه متورم شده اند!

امروز در سکوتی غم انگیز و گریه و اشکهای ناتمام ناز سلطان و شادان، خداحافظی آرامی را تجربه کردم.

میراث آنای د
زمانیکه در آغوشش اشک می ریختم در گوشم
زمرمه کرد.

- برو مادرا!

برو خدا به همراهت!

خیالت تخت دو هفته کمتر یا بیشتر کنارت هستم

یه سفر کوتاهه مادر....

کارم که تموم شد

زود راه می افتم، یاشار منوم یاره ق یزیم! (دخترم)

خواهر کوچیک یاشار زایمان داره...

به سلامتی بارش رو زمین گذاشت؛ حرکت می کنم

از آغوشش جدا یم کرد و همان مچ زخمی و باند پیچی شده ام را نگه داشت و نوازش کرد و ادامه داد..

- فقط یادت باشه هر کار کنیم خدا ما رو میبینه....

نکنه دوباره عجله کنی عزیز دل سلطان!

سرم را به آرامی و بعلاصت گوش دادن حرفش تکان دادم و....

میراث آنای د
او خیالش راحت شد و...

دوباره دست چروک خورده و لطیفش را بروی صورتم کشید و نگاهش را ملتمسانه به چشمانم وصل کرد و گفت:
آهان....

سنة گدوی آل یم (دردت بجوم)

چشم گفتم و دلم سرکشانه بفکر فردا بود!

خبر نداری....

"ناز سلطانم برای ن صیحت کمی دیر است من چون شارلوت چشم سیاهم؛ اینبار سرکشانه تر خیال گریختن دارم!

سفر که نه!

من قاطعانه حکم هجرت از خانه برای ابدیت خود صادر کرده ام!

شاید امروز تنها روزیست مرا خواهی دید!

شاید!!!

سه ساعتی می شد که همسفر بودیم و در اتومبیل سکوتی سنگین و طاقت فرسا برپا بود. نه او میل به شکستنش داشت، نه من!

حتی دلم نمی خواست کنارش بنشینم!

وقت حرکت درب جلوی اتومبیل را باز کرد که کنارش جای بگیرم و من بی توجه به کارش سمت درب عقب رفته باز کردم و بی آنکه نیم نگاهی به صورتش بیافکنم درب را با حرکتی تند بستم؛ غریبانه و پر بغض از پشت شیشه ی خاک گرفته؛ به صورت گلگون سلطان بانویم خیره ماندم!

هنوز صحبتها ی چند ساعت پیشش که وسط پذیرایی ایستاده و صدایش را تا آخرین حد ممکن بلند کرده و دست به کمر و استوار در حالیکه به نازسلطان می نگرید، ولی در واقع مخاطب اصلی اول و آخرش منه بی نوا بودم در ذهن آشفته ام می پیچید!

- زودتر کارهاتو سرو سامون بده سلطانم، آخر هفته برات بلیط می گم برای بله برون خودتو به موقع برسونی...

نازسلطان در حالیکه آستین تازه ی پیراهنش را باز می کرد و با خستگی بروی کاناپه می نشست پاسخ داد ...

- ننه من پای تهران اومدن ندارم که!

میراث آنای د
اونم با اتوبوس که اصلاً!

سالار خان سمتش رفت و مانند کودکی که به آغوش مادر پناه می برد، کنارش نشست و تمامی جثه ی ریز سلطان را در
میان بازوان بزرگش جای داد و موهای سپیدش را بوسید و پاسخ داد...

- نازدونه ی سالار منظورم از بلیط هواپیمان بود نه اتوبوس!

ناز سلطان که به علت اتفاقات پیش آمده از دستش دل خوشی نداشت اخمی غلیظ تحویلش داد و خودش را کمی از
آغوشش جدا کرد و با دلخوری گفت: حالا بینم تا اون موقع چی میشه!

صدبار گفتم

تو هم اینقدر عجله نکن!

شاید صبر اومد بچه!

و با ابرو به منی که ساکت و مغموم کنار پنجره ی پذیرایی ایستاده بودم؛

اشاره ای کرد که از دیدم پنهان نماند و دایمی هم متوجه منظورش شد و سخنش را کوتاه کرد!

اما به یقین می دانستم که مانند همیشه تا تصمیمش را عملی نکند؛ خیالش آسوده نمی شود!

تصمیم داشت تا خود تهران آن ابروان در هم گره خورده را حفظ کند!

اما هر قدر هم تلاش می کرد

سرشکستگی را در چهره ی مغرورش به وضوح می دیدم!

میراث آنای د
که اگر روزی دهها بار نیز بشکند، دیگر برایم مهم نبوده و نیست!

همان دم خداحافظی نیز از کارم بسیار دلخور شد....

مدتی به من و حرکاتم خیره ماند و وقتی سنگینی نگاهم را که روزها بود از چشمانش دریغ کرده بودم، دید؛ سرب‌زیر انداخت و درب را آرام بست و پس از خدا حافظی کوتاهی با ناز سلطان و بوسیدن دستهایش؛ پشت زل نشست و آرام و مغموم سمت خانه راهی شد!

ناز سلطان پشت هم می‌گریست و اشکها را با گوشه‌ی چارقد می‌زدود و زیر لب و آرام قربان صدقه ام می‌رفت!

درد دل نالیدم..

"کاش نیای ناز سلطانم...."

این آخرین دیدار است، عزیز دلم و تو خبر نداری!!! "

به ناگاه صدای سالار خان آمد و سر رشته‌ی افکارم را از هم گسست و سوالی پرسید و سکوت را شکست و من جواب نداده پلکهایم را آرام بستم...

- آگه گرسنه ات شده یه چیزی از سبد پیک بردار و بخور!

شادان کتلت درست کرده تو سبد گذاشته ...

هنوز خیلی تا خونه راهه

دیگر هرگز جوابی از من نخواهی شنید خان سالار....

من پلکه‌ایم را بروی دستورات هرگز باز نخواهم کرد و فربسوزی‌های ظاهری‌ات را

نمی‌خورم؛ جناب امید ی!

کار چند روز اخیرم همین بود، بی‌توجهی محض!

میراث آنای د
بی توجهی به حکمران زندان روح و روانم!

در مدت بیماری و تبش دیدم.

مانند دزدان پا به اتاقم می گذاشت و مدتی می ایستاد و خیره نگاهم می کرد!

بارها بیدار بودم و خود را به خواب می زدم

از لای پلکهای تبادرم قد و قامت بلند و استوارش را می دیدم که در نهایت غرور بی نهایت چنان ترسیده و پروحشت
از کار آخرم؛ مات و مبهوت صورتم می ماند و جرات جلو آمدن نداشت و می دانست ممکن است دوباره از خود
بیخود شوم و آسیبی دیگر به بدنم بزنم، دقایقی

می ماند و آرام و سرب زیر از اتاق بیرون می رفت و سعی می کرد حد تعادل را رعایت کند.

غروب که از راه رسی د به تهران رسیدیم نه او

چیزی خورد، نه من!

گلوی م از تشنگی می سوخت

می دانستم که گوی پر دود سالار خان هم از سیگارهای پشت هم و پر غصه ای که می سوزاند به حتم می سوزد!

هر یک ساعت توقف می کرد و درب اتومبیلش را چنان بر هم می کوفت که انگار آن درب بی نوا صورت آینه اش است
که قرار است ب زیر نگاههای غضبناک و تند و تیزش آب شود...

سیگاری آتش می زد و متفکر راه

می رفت و می رفت و دود پشت دود بیرون می فرستاد!

او کم آورده است...

دلم مدام می نالد...

"امیدی بزرگ همانند آن سیگار

میراث آنای د
می سوزانمت، بخدواند ی خدا قسم که اینبار چون جنگجوی نترس از روی دیوار شکسته ی غرورت مانند فاتحی
سر برافراشته گذر خواهم کرد!"

لحظه ای خواب چشمانم را در برگفت و تکان آرام اتومبیل
ش باعث شد آگاه شوم!

سر از روی صندلی اتومبیل برداشتم و نگاهم به اطراف چرخید و با دیدن خانه بی صدا و حرف درب اتومبیلش را باز
کرده راهی حیاط شدم و او مشغول پارک کردن ماشین بود که زندایی با شنیدن صدای درب به ایوان آمد و در همان
حال که با عجله سمت ما قدم تند کرده بود

لبان خندانمش با دیدن چهره ی رنگ پریده و قدمهای سستم ثانیه ای ثابت ماند و پس از آن از حرکت باز مانده مات
و حیران در حالیکه نگرانی در چهره اش موج می زد، سمتم قدم تند کرد و در حالیکه در برم می گرفت و چشمانش را دقیق
سرتا پایم کرده بود بحرف آم...

- وای چی شده عزیزم؟ این چه سرو

وضع وحالتیه؟!

خدا رحم کنه تصادف کردید مادر؟

نگاهش کردم!

بی تفاوت و سرد!

متوجه نشد و دوباره حرفش را پرسید و سرم را ب زیر انداختم و سکوتم را شکستم ...

- سلام

میراث آنای دستانش بدور صورتم قاب شدند و لرزش پر استرشان را بخوبی حس کردم!

- تو رو خدا حرف بزن عزیزم؟

دلشوره گرفتم...

و همزمان نگاهش سمت اتومبیل همسرش چرخید که از سلامتی اش خاطر جمع شود!

دلش برایش سوخت، بی نوا از هیچ چیز خبر نداشت!

دست بروی

سرشانه اش گذاشتم و نگاهش دوباره بروی صورتم ثابت ماند و بدنبال جواب می گشت...

- نترس زندای، دایی سالار خوبه

الان میاد برات همه چیز رو موبه مو تعریف می کنه...

پوزخندی مسخره وار زدم و ادامه دادم...

- خبرهای خوب تو راهه!!!!

فقط من یکم خسته هستم به اتاقم

می رم برای استراحت...

برای شام هم صدام نکن!

ممنون..

میراث آنای دستانش را از صورتم جدا کرده راهی اتاق شدم و چشمان نگرانیش را علنا دیدم که بدنبالم کشیده شدند و پس از آن با ترس و واهمه برای فهمیدن موضوع سمت همسرش قدم تند کرد!

درب ورودی را باز کردم و هوای گرم و مطبوع خانه بهمراه عطر دلچسب غذای خوشمزه‌ی زندای در مشام پیچید اما کوه‌دل و دماغ که ماهها بود از دستش داده بودم!

وارد اتاق شدم و لحظه‌ای به نظم و ترتیب آن و گل‌های نرگس درگلدانش که زندای همیشه برایم می‌گرفت با بغض خیره‌ماندم!

زندای می‌دانست که شیفته‌ی نرگس هستم همیشه غافلگیرم می‌کرد، و اینبار بی‌تفاوت تر از همیشه

بدون بیرون آوردن لباسهایم به دل تخت پناه برده و چشمانم را بستم...

* *

موهایم پریشان صورتم است، دست به سمت قفسه‌ی سینه‌م بردم!

دردی میان سینه‌ام پیچیده که هیچ درمانی علاجش نیست!

نه دارو و نه هیچ پادزهری نمی‌تواند آرامم کند!

تشنگی مفرط گلوئی سوخته‌ام را میان نفسهای تند و گاه آرامم می‌آزرد!

میراث آنای د
نفسهایم سرد و منقطع بریده بریده از میان لبهای پر لرزش م خارج می شد....

به ناگاه خنکی انگشتانی بروی پوست صورتم مرزب بین خواب و بیداریم را شکست و تکانی خوردم و تن پر حرارتم را بروی تخت حرکت دادم و سرم به سختی سمت بالا رفت و با دیدن صورتش گر گرفتگی کابوس چند لحظه پیش م اوج گرفت!

دستش را با عصبانیت پس زدم و خود را گوشه ی تخت جمع کردم

مانند گناهکاری که جرمش را می داند و شرمسار است، ابروانش به علامت

سردرگمی بالا رفت و انگشتانش در کف دست مشت شدند، بخوبی حس کردم در حال حاضر دندانهای بی نوای ش را نشانه رفته و صدای ساییده شدنشان حتی از روی لبان بسته اش شنیده میشدند؛ عصبی ترم کرد!

لب باز کرد و بحرف آمد...

- نترس عزیزم دایه هستم!

داشتی کابوس می دیدی فدات شم..

خودم را بیشتر ر در آغوش کشیدم و پاهایم را درون بازوان لرزانم پنهان کردم...

میراث آنای د
"من از تو واهمه دارم سالارام ید ی!!!"

چشمانم

به صورتش وصل شدند و چون غریبه ای ناآشنا خیره اش ماندم!

"تو تنها موجود روی کره ی خاکی هستی که وحشت و ترس کارها و انتخابها یش وحشت زده ام می کند"

از جا برخاست و لب تخت نشست و سر بزر انداخت..

انگشتانش را در هم قفل کرد و پلکها یش را بروی هم فشرده شدند...

- برام سخته اعترافش!

خود باختن چیه اصلاً؟

من باختم آینار!! شرمنده ی روت هستم عزیز دلم...

اما بخداوندی خدا قسم قصدم آزارت نیست!

شاید فکر کنی ظالمم و یا اینکه؟!!

حرفش را خورد و مکثی طولانی کرد!

انگار درد دارد و نمی توند بگ و ید انگار!

اما دردش هم دیگ ر برایم مهم نیست!

و دوباره بحرف آمد....

میراث آنای د
- می دونم که زیاده روی کردم ...

می دونم که تقصیر کارم!

برگشت و نگاهم کرد و با ج دیت ادامه داد ...

- بفهم دختر جون، بدون تو و حضورت آب خوش از گلوم پ این نمیره!

اومدم با خودم بیرمت سر سفره ی شام

بیا و تمومش کن این جنگ رو! !

بیا و لجبازی و بگذار کنار عزیز دلم...

باور کن هی چ کس و هیچ چی زی تو دنیا اندازه ی من خیر و صلاحیت رو نمی خواد عزیز دل

سالارا!

نفسم را درون سینه ی تنگ آمده حبس کردم و او همچنان که نگاهش را از من برنمیگرفت، دست راستش را
بروی تخت تکیه گاه کرد و دست دیگرش را به سمتم خوااهش وار بلند کرده و ادامه داد ...

- خواهش می کنم، دستم رو بگ یرو

پاشو عزیز دلم، نگذار که بیشتر از این بشکن م که بخداوندی خدا قسم اگر هر کس دیگه ای جای تو بود هرگز اینکار
رو در حقش ن می کردم

میراث آنای د
آینار من دوستت دارم، دختر!

حتی خیلی بیشتر از پسرای خودم

طوری که گاهی اوقات باورم همیشه که پدر واقعیت هستم، نه داییت عزیزم!

بده من اون دسته ای کوچیکت رو....

بگذار شب راحت سر بر بالشت بگذارم....

بیا و دوباره مثل قدیمها سر بروی پاهام بگذار تا برات قصه بگم و توهم تا می تونی برای بابا ناز

کن!

بیا عزیزم.... بیا من

فدای اون چشمهای ورم کرده ات بشم!

بخدا....

ش کنم باور کن فقط و فقط بخاطر خودته ...

اگه تصمیمی گرفتم و سعی دارم عملی

وحشت کرده ام!!!

نمی دانم این حدّ از محبت را که سال یان سال تن کوچکم را نوازش، می کرد باور کنم

یانه؟!

اما دلم دیگر از او بدجور شکسته بود و خیال کوتاه آمدن نداشت!

میراث آنای د
و عکس العمل و دستان بیشترچفت شده ام بروی زانوانم را که دید

اخمهایش با حالت ملتسمانه اش مخلوط گردید و جدی تر از قبل دستش را بر نیاز ستم بلند کرد و تکرار وار گفت:
حتی آگه ازم فرار هم کنی، من بازهم تا دم مرگ منتظرم که دوباره یه روز بی ای و با آغوش بابا آشتی کنی عزیزم!!!

* * * *

دقایق گاه جان می کنند و راه خودشان را به سمت مقصد گم کرده بی بازی ثانیه ها می گردند!

اگر هر دقیقه که به احتساب شصت ثانیه شمرده میشد را گاه شمار بودم؛ باز هم برای بستن

کوله بار کوچکم زمان کافی نبود که نبود!

بی در پی و نفس زنان اکسیژن درری ها پنهان کرده و اطراف اتاقم را سرگردان بدنبال وسایل ضروری

ام می گشتم و

بی توجه پس از فروداد نشان بداخل چمدان کوچکم روانه کرده و بدنبال مابقی یادگارنم می رفتم...

و بلاخره

قفل آخر چمدانم را بستم و پس از پوشیدن لباس گرم، بند کوله پشتی ام را بروی سرشانه می یزان کرده

در حالیکه دسته ی بلند چمدان را بدنبالم آرام و بی صدا بروی زمین می کشیدم از اتاقم پا به بیرون

گذاشتم.

لحظه‌ی آخر نگاه‌ی گذرا به اتاقی انداختم که تمامی دقایق تلخ و شیرین زندگی‌ام را در آن گذرانده بودم.

تمامی اشکها و لبخندها!

تمامی فریادها و سکوتها!

نگاهم چرخیده بروی

گوشه‌ی دیوار رو به پنجره که مزین شده به قاب عکسهای فراوان و دقیق عکس‌های من، که چهره‌ی خندانم را در حالیکه دای سالار و زندایی را میان بازوانم جای داده و لبخند شوقم بروی لبها نقش بسته، ثابت ماند!

و متصل و آرام نگاه‌پراشکم بروی

خط‌های افقی کوتاه و بلندی که بروی دیوار کشیده بودم و یادگار دوران کودکی‌ام بود افتاد، اشکها به آرامی روان شدند و حالا قلبم نیز بر این ملودی درام می‌گریست!

خود را دیدم

با همان پاهای کودکانه!

با ذوق به دیوار چسبیده‌ام و از خاله جان خواهش می‌کنم که خطی بالای سرم بکشد تا ببینم چقدر بزرگتر شده‌ام....

آه... آه از بزرگ بودن و شدن

میراث آنای د

و

که تمامی هست و نیستت را به سخره می گیرد!

سرب زی را انداختم و

دستگیره ی فلزی و سرد درب اتاقم م یان انگشتانم چنگ شدند و پلکها یم آرام فرو ریختند و با خود گفتم:

امروز و فردا شاید دوباره بازگشتم!

درب خروجی خانه را بدون نگاهی اضافه به تمامی هست و نیست م و خاطرات تلخ و شیرینش که در قلبم جاودانه بود، بروی هم گذاشتم و راهی خیابان نیمه تاریک دم صبح شدم.

سرب زی را با عجله در حالیکه چمدان کوچکم را پشت سر به سختی بروی آسفالت کوچه می کشیدم، به خیابان اصلی رسیده نگاهی به چپ و راست انداختم و تصمیم آخر را اینبار قاطعانه گرفتم!

راه را می دانستم و آدرس خانه اش همه دار و ندارم بود بی شک!

آنچه در ذهن از خانه ی عزیزم در قلبم جاودانه بود را دوباره مرور کردم و براهم با جدیت بیشتری ادامه دادم...

همزمان نگاهی به ساعت انداختم و با دیدن عددش صبح به آسمان سپید و نیلگون شفاف دم صبح خیره

ماندم!

دقیقه به دقیقه روشن تر و دلریاتر سلامم می گفت...

وقت کمی برای دور شدن داشتم!

میراث آنای د

ممکن بود هر آن زندایی پس از اذان صبح و خواندن نماز و دعایش مانند هم یشه سری به اتاقم بزند و جای خالی من را فهم یده و به دایی جان اطلاع داده ، فرارم را ن یمه کاره بگذارد!

نفس های ب ریده ام را در سینه حبس کرده و پس از طی کردن خیابان بلند روبرو

یم تصمیم گرفتم تاک سی بگیرم...

دیگر برای پیاده رفتن خیلی دی ر بود

سمت دیگر خیابان چند متر دورتر از جایی که ایستاده بودم، توجهم به تاکسی تلفنی شبانه روزی جلب شد، که چراغش هنوز هم پس از روشن اپی اولی هی روز روشن بود.

دستان یخ کرده ام را درون جیب پالتو کمی گرم کرده و پس از آن دوباره دسته ی سرد چمدانم را محکمتر از قبل نگه داشتم و

سپس با عجله سمت آژانس راهی شدم و پس از سفارش ماشین؛ آدرس

خانه اش را لفظی به راننده گفتم و او بدون معطلی راهی خانه ی امیر عباس افرا شد! دستمالی از کیفم بیرون کشیده و عرق پ یشانی ام را گرفتم.

در دلم آشوبی وحشتناک برپا بود!

انگشتان لرزانم را در کف دست فرو بردم و آب دهانم را فرو دادم تا گلو ی تشنه ام کمتر بسوزد!

برای بدست آوردن آرامشی کاذب هم شده بود، چشمانم را دقایقی بستم و به نوای سنتور م لایمی که از پخش رادیوی تاک سی در فضا پخش شده بود گوش سپردم!

میراث آن‌اش ی د
در خلیصه ی رویا یم تمام آنچه که برای گفتن آماده کرده بودم را دوباره و چند باره مرور کردم.

بی ترس و وا همه!

بی حجب و خجالت!

اص لا دلدادگی مگر شرم داشت؟!

بخداوندی خدا قسم که در قاموس جنون وارم!

ین پاکترینه حس‌ها بود!

تا اینکه صدای راننده مرا از رویای شی رینم بیرون کشید...

- خانم رسی دیم، جلوی کدوم خونه توقف کنم؟

باشنیدن صدایش

فوری سر از پشتی صندلی برداشته نگاهم را دقیق اطرافم کردم بله خودش بود...

درست و بی نقص!

چند قدمی بیشتر با او فاصله نداشتم!

فوری کرایه تاکسی را حساب کرده و تشکری کردم و از اتومبیل پیاده شدم و راننده هم پس از اینکه پ یاده شد و

چمدانم را از صندوق عقب اتومبیلش بیرون کشید و بدستم سپرد

خدا حافظی کوتاهی کرد و جوابش را را دادم و سوار بر اتومبیلش شده انتهای خیابان بن بست باریک را به آرامی

دور زده و با سرعت دور شد.

تک و تنه‌ایم، میان کوچه‌ی خلوت و ساکت رنگین شده به آفتاب پاییزی ملس!

ایستاده ام و نگاهم نه متوجه کوچه و سکوتش؛ بلکه جاده‌ی سرنوشت خیره مانده!

چمدان روبروی پاهایم بود، بند کوله‌ام را غریبانه در چنگ فشردم و نگاهم اینبار ملتمسانه به پنجره‌ی اتاقش ثابت ماند.

جایی که کم از قبله‌گاه برایم نداشت!

قلب کوچکم چون پرنده‌ای زخمی در دام افتاده خود را بر دیواره‌ی تنگ سینه‌ام می‌کوفت و خیال ب‌یرون آمدن داشت که در میان دستانش جان دوباره بگیرد و هر بار از قبل قوی‌تر برایش بتپد!

دل به دریا زدم و دل قهرمانتر از هر بار خیال جسارت داشت!

چمدانم را بدنالم کشیدم و روبروی درب ساختمان استاد روح و روانم ایستادم و زنگ را به آرامی و دوبار فشردم.

ثانیه‌های لعنتی....

اینبار کمی آرام‌تر!

میراث آنای د
من قرار است مهمان شوم!

با من نجنگ ید که من خودباخته ترینه عالم!

که امروز برای اعتراف به درگاه ش آمده

ام!

در که برایم بگش اید، من چون قهرمانی سرافراز از نبرد؛ کلاه خود و سپر بر زمین خواهم گذاشت و بر او که جاودانه
ی قلبم است؛ تعظیم عشق خواهم کرد!

انگشت یخ کرده ام را برای بار سوم سمت دکمه ی زنگ کشاندم و قبل از اینکه آن را بفشارم صدای گیرا و
دلنشینش آمد!

- خانم ام ید ی شم ایید؟!

"وای من جانم فدای امید ی گفتنت!

جانم اگر هم ین دم درب قربانی آن چشمانت شود کم است بخدا!

مرا شناخت!

با نگاه اول!

خودم، خود را تلقی ن دادم ...

" آینار دوستت داره شاید!!! "

میراث آن‌اش ی د
تند و بی وقفه چون کسی که گمگشته ای دارد سر تکان دادم
و صدای متعجبش آمد

- اما شما این وقت صبح اینجا چکار می‌کنید؟ نگرانم کردید!

خدای ناکرده اتفاق افتاده؟

چشمان حریصم، نه تمامی وجودم دقیق حرفهایش بود.

لب‌زی‌رینم را ثانیه‌ای بدن‌دان‌کش‌یدم و سرب‌زی‌ر پاسخش را دادم ...

- نه اتفاق بدی رخ نداده....

اما اگر همیشه درب‌رو باز کنید‌ش دیدا به کمک شما نیاز دارم...

و سکوت و سکوت حکم فرمای کوچه‌ی خلوت‌پ‌ایی‌زی که گاه صدای کشیده شدن برگ خشکی بدست باد
پایی‌زی دم صبح آن‌را می‌شکست، حکم فرمای مابین مان‌شد.

"خدا یا مرا از خانه‌اش نرانند که اگر اینکار را کند به حتم راه به دره‌ی نابودی خواهم برد..."

در حال فکر کردنی امیر عباسم؟!!

تورا به جان تمامی عاشقان درد کشیده و وصل ناچشیده فرصتم ده!

و بلاخره....

صدایش آمد و طلسم را شکست!

- تش ریف بیارید داخل!

و صدای بعدی باز شدن درب اصلی ساختمان که دل ناامیدم را پر از شادی کرد و فوری با پاهای لرزان راهی درب آسانسور شده و دکمه را فشردم و دقیقه ای بعد پشیمان شده یادم افتاد که آسانسور ب ای د مانند همیشه خراب باشد و فوری راهم را کج کرده و شروع کردم به دویدن بروی پله های مزاحم که زودتر این جدایی پ ایان پذیرد!

دل بی قرارم جلوتر از من دوید سمت آغوشش!

آنقدر قدرت گرفته بودم که براحتی آن چمدان سنگین را با دستان کوچکم، چون رستمی قوی دست پشت سرم می کشیدم!

چشمانم لبریز از اشک شوق بودند.

حس شمع را دارم که به ته خط رسیده و پس از سوختن حسابی تمامی بودنش بروی زمین را به تماشا نشسته و امیدی بر شعله ی نیم جان آخرش دارد و دل خوش کرده بر تمنای روشنایی ابدی!

صدایش از خودش جلوتر تمامی وجودم را متصل بهم بدر آورد...

میراث آنای د
- خانم امیدی از راه پله تشریف میارید؟؟؟

نفس زنان چند پله دیگر را طی کرده و در همان حال بلی ای به حرفش گفتم...

من صدایت را نیز میپرستم!

استخوانهایم درد میگیرند وقتی آینه امید میخوانی ام!

تو اگر روزی بر سرم فرباد هم بکشی برایم عین لالی است عزیز جانم!

درب باز شد و پس از روزها دلتنگی صورت ماهش را دیدم!

لباس مناسبی پوشیده بود و مانند همیشه پر متانت و سربزیر چون اصل زاده ای بی ن

ظیر سلامم را عمل یک گفت...

سرش را بالا آورد و نگاه نگرانش با دیدن چمدان و صورت رنگ پریده ام که با دیدن دلبر بیشتر رخ باخته بود، دقیق شده فوری پرسید..

- خانم امیدی اتفاقی افتاده خدای ناکرده؟!

نگرانم کردید....

"خیال نداشت مرا بداخل دعوت کند!"

خب کار درست هم ین بود!

یک دختر جوان نیمه های صبح در خلوت راهروی ساختمان دعوت کردن نداشت!

اما من منطقم ماهها بود که با اشعه ی جادویی چشمانش ذوب شده و به پ ایان رسیده بود!

چشمان حریصم به صورت ماهش خیره ماند!

موهای جوگندی زیبایش آشفته و نامرتب بروی پیشانی ریخته بودند، چشمان خواب آلودش هم بدل می

نشست!

چشمانم برایش پیام داشتند و التماس شنیدن حرف دل!

امیرعباسم پناهم بده که جز تو مرا راهی نیست ع زیز قلبم!

شرمنده به دسته ی بلند چمدانم خیره ماندم و نفس تنگ آمده ام را با فرو دادن بغضم تازه کرده و پاسخ دادم ...

- اگر اجازه بدید بیام داخل

حرفهام خیلی طولانی جلوی درب خونه راحت نیستم!

کمی مکث کرده، مانند کسی که میان دوراهی و سردرگمی گیر افتاده باشد به فکر فرو رفت و فهمیدم که بی نوا سر صبحی شوکه شده و هم در عمل انجام شده ی مجنونی چون من قرار گرفته!

دستی بروی موهای پریشان خاکستری رنگش کشید و در حالیکه به زمین خیره شده بود و مشغول دو دو تا چهار تا کردن قبول درخواستم بود، لب گزی د و پس از مکثی کوتاه

در نهایت با خجالت و بریده ب ریده و البته که مردد؛ حرفش را زد و از جلوی درب کنار رفت و بداخل دعوتم کرد.

- بببفرما پید داخل

همچنان سر بزیر بود و می دانستم از روی ناچاری در خواستم را قبول کرده است!

اما من برای تصمیم روزها با هرچه دارو ندارم و آنچه از غرور می توانستم بر آن ببالم جنگیده بودم و تما می آن حس های مزخرف را برایش قربانی کرده بودم

پاهایم قصد دویدن داشتند انگار!

من برای وارد شدن به حری م تو تمامی جانم پا می شود!

وارد خانه شدم و چمدانم را با خود بداخل کشان کشان بردم که یکی از چرخه ایش میان درگاهی آهنین گ یر کرد و چند بار پی در پی کشیدم، وقتی تلاش نافرجامم را دید؛ با عجله خم شده به کمکم آمد و

دسته ی بلندش را از جای دیگری که از دستانم فاصله داشته باشد، گرفته و بلندش کرد و در حین اینکه بداخل خانه برد، خبرم را نداشت که من از این شدت نزدیکی کم مانده بود قالب تهی کنم!

درب را آرام بست و دستش را به احترام بلند کرده و آرام گفت: بفرما پید داخل خانم امید ی....

کوله پشتی ام را همانجا کنار چمدان رها کردم و پس از تشکری کوتاه راهی سالن پذیرایی شده و بروی مبل تک نفره ای نشستم و او هم روبرویم نشست....

معدّب بود و من این حالت را به خوبی از پس آن چشمان پر حیا ح س می کردم!

میراث آن‌اش ی د
دیگر ه یچ یز مهم نبود!

فقط کاش کلمه ها را گم نکنم که آبرویم نرود...

روبرویم نشسته بود و منتظر بحرف آمدنم!

آنقدر سکوت بود که صدای نفس‌ه ایمان کنسرتی پر سر و صدا در فضای خانه اش طنین انداز کند!

سکوت‌م را که دید، نفسی عمیق کشید و خم شده بازوانش را بروی پاها تکیه گاه کرد و گفت: خب؟!!

من آماده ی شنیدن هستم خانم امیدی مکثی

کرد و ادامه داد

- راستش خودم هم دقیقا نمی دونم برای کدوم یکی از اتفاقاتی که اخیرا رخ داده ازتون سوال بپرسم!

چون تعداد سوالاتم به شدت زیاده....

مخصوصا از شبی که با دایی محترمتون تو کوچه رودر رو شدیم و البته که من تا اون لحظه واقعا نمی دونستم که

دایی محترم شما همون سالار امید ی آشنا ی ق‌دیم ی دوران جوانی ام بوده

و هر چقدر هم خواستم این موضوع رو به ایشون متذکر بشم که آشنایی من با شما کاملا تصادفی بوده نتونستم ثابتش

کنم!

کمی مکث کرد و آهی کوتاه کشید و چند پلک زده و ادامه داد...

میراث آنای د

- باور کنی د من گذشته رو به طور کامل بایگانی کردم و سعی در باز کردن و موشکافی کینه ها و کدورتها ی کهنه و پوس یده ندارم!

اما ایشون هنوز هم مثل اون دوران نه تنها اتفاقات رو فراموش نکردن، بلکه سعی دارن با بیاد آوری اشتباهات دو طایفه زخمهای قدیمی رو دوباره باز کنند!

و زمانی از این موضوع کاملا اطمینان پیدا کردم که رئیس دانشکده نامه ی انصراف از تحصیل شما رو نشونم داد و همچنی ن گله و شکایتها ی سان لی حاکی از اینکه

هفته هاست جواب تلفنش رو ندادی د و زندای تون هشدار داده بود که دیگه به منزل هم زنگ نزنه مطمئن شدم!

سرب زری بودم و هی چ پاسخی بر سوالاتش نداشتم چون دای سالار آن شب وقت صحبت کردن با امیر عباس مرا بداخل خانه فرستاد و اجازه نداد من حرفه ایشان را گوش کنم!

دوباره خودش به حرف آمد...

- خانم امیدی آیا واقعا این خواست شما بود که از ادامه ی تحصیل انصراف دادید ی اجبار جناب امید ی در کار بود؟!

و یا اینکه در مورد رابطه ی خودتون با سانلی بی نوا اون هم بدون هیچ توضیحی تصمیم شما دخیل بوده ؟

آب دهانم را با بیاد آوری تک تک غمهایم به سختی فرو دادم!

فک رکنم از سکوتم متوجه ماجرا شد!

آه کوتاهی کشید و ادامه داد...

میراث آنای د

- نیازی نیست برای جواب سوالاتم تو معذورت قرار بگ یرید، سکوت شما پاسخ تمامی سوالاتم رو داد!

اما در حال حاضر و شرایط فعلی

سوال مهمتری ذهنم رو مشغول کرده که مابقی پرسشها پیشش اونقدر اهمیت ندارند و متاسفانه ب ای د به اون جواب بدیدا!!

اون هم اینه که شما

این وقت صبح با یه چمدون و یه کوله پشتی تک و تنها تو یه شهر بی در و پیکر چکار می کنید؟!

نگاهم بروی گلهای سپید و صورتی قال ی خیره مانده!

خدایا چرا کم آورده ام!

چرا کلمات را گم کرده ام؟

من که روزهاست در حال تم رینم که چه بگ ویم؟!

چرا زبان دل یاری سخن نمی کند!

این بریده بریده کلمات که در ذهن

آشفته ام بالا و پایین می شوند و خیال مرتب شدن ندارند واقعا از برای منه

عاشق است ؟

میراث آنای د
که ادعای جسارت سخن گفتن داشتم؟! صدایش دوباره ذهن پریشانم را دست‌ی نوازش‌وار کشید و من ترسیده به پاسخی که نداشتم، همچنان که استرس سراپای وجودم را فرا گرفته بود، به چشمان خواب‌آلود دم صبح‌خیز خیره ماندم!

صدایش رشته‌ی افکارم را برید و از میانه آن اقیانوس خاکستری چه بد ب‌یرون کشیدم!

کاش غرق شوم!

کاش بگذاری دقایق دل‌تنگی چند روزه را برطرف کنم!!

- خانم ام‌یدی خواهش می‌کنم جواب سوالم رو بدید؟

باور کنید این حالت و سر و وضع پریشان و چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی شما تو این وقت صبح اونقدر شوکه‌برانگیز هست که به من اجازه‌ی پرسش این سوال رو بده!!

و نگاهش چرخ‌د به سر انگشتان

بی‌نوا می‌که در اثر بی‌قراری بر کف دست فرو می‌رفتند و سری‌بعلامت فهمیدن موضوع تکان داده و ادامه داد ...

- بنظر شما امروز به هیچ وجه حاضر به صحبت کردن نیستید!

این حال خراب و سکوت معنا دار فقط و فقط یک جواب میتونه داشته باشه!

میراث آنای د
شما از خونه فرار کردید؟!

چشمان گرد شده ام به چشمان دلبر خیره ماند....

و دوباره حرفش را کامل کرد

- این فراره و شما برای کمک پیش من اوم دید! درسته؟

خدایا تمامی آنچه برای گفتن آماده کرده بودم، را با خشم پنهان چشمان خاکستری جذابش نقش برآب کرد و
با دیدن رنگ پریده ام پاسخ سوالش را گرفت و به یقین رسید!

- پس حدسم کاملاً به یقین تبدی ل شد، شما فرار کردید!!!

من من کنان در حال یکه

لبانم به سختی از هم گشوده می شدند

خواستم برای
ش تو ضیح دهم که ابرو در هم کشیده منتظر توضیح نماند و از جا برخاست..

- متاسفم!

متاسفم که در مورد شما و درک بالایی که داشتید به درجه ی تردی رسیدم!

میراث آنای د

چون هر چقدر هم که مشکلات و تحمیل و اجبار داییتون در زندگی به شما فشار آورده باشه؛ حق ندارید با کارها

ی ناعاقلانه و انتخاب نادرست با زندگی و آینده تون بازی کنید!

نیم خیز شدم که فرصت بطلبم و او اجازه بدهد تا توضیح دهم!

دستش را مانع کرد و ادامه داد ...

- خواهش می کنم ...

خواهش می کنم خانم امید!

بهره که شما چیزی نگید و من هم چیزی نشنوم!

چون به نظرم هر قدر هم برای فرارتون دلیل محکمی داشته باشید؛ باز هم در اصل موضوع و قبیح و زننده بودن اینکار

تغییری ایجاد نمی کند!

الان هم بهره هر چه زودتر تا قبل از اینکه بزرگترها متوجه کار نابخاطون

باشند، برگردید منزل تا خدای نکرده مشکلی ایجاد نشه و اونها هم دلنگران شما نشن!

با شنیدن حرفهایش بروی مبل او رفتم و او بدون توجه به حال خرابم، چرخید سمت ورودی آشپزخانه و با چشمانش

همه جا را بخوبی از نظر گذراند و فهمیدم که بدنبال چیزی می گردد؛ پس از ثانیه ای انگار که آن را پیدا کرده باشد

میراث آنای د
سمتش قدم تند کرده تلفن بی سیم خانه را برداشت و همچنان که دکمه هایش را می فشرد گفت: این به صلاح
شماست! من آژانس مطمئن سراغ دارم که شماره با امنیت خاطر به درب منزلتون می رسونه...

دیگر تردید جایز نبود!

بای د می گفتم، مگر نه سالیان سال حسرت و پشیمانی ناگفته ها قلبم را از هم متلاشی می کرد!

از جا برخاستم و با عصبانیت و دردی که در مدت چند ماه اخیر از عشقی پنهان که از او در دل داشتم و در حال
سوختنش بودم؛ صدایم معترضانه بالا رفت و تقریباً با بغض فریاد زدم....

-نکن اینکارو با من!

همان ثانیه در حال فشردن دکمه ی بی د ی بود، که با ف ریادم از حرکت ایستاد و با چشمان گرد شده و حالتی
متعجب به صورتم خیره ماند!

می دانستم تا بحال از آینارام دیدی شاگرد ممتاز کلاسش جز سرب زیری و اطاعت چیز دیگری ندیده بود و
توقع این رفتار و حجم صدای بلند را از من نداشت!

چون فوری عکس العمل نشان داد و ابروانش را در هم گره کرده خواست چیزی بگوید که فرصتش ندادم...

- من بهت پناه آوردم!

می خواهی بیرونم کنی؟

انگشتانم با خشم در کف دست فرو رفتند!

- بپرس!!

از آینارام دیدی بپرس اگر داری فرار

می کنی این همه جا؛ چرا اومدی در خونگی من؟!

میراث آنای د
چرا به من پناه آوردی؟ پیرس

امیر عباس افرا!

پیرس ازم که آینار بدبخت، چرا همیشه چشمهات وقتی منو می بینن یه سرخی به خون نشسته توش موج میزنه؟!

پیرس، آینار بی نوا چرا هر وقت با من حرف می زنی تو گوت یه بغضه که وقت حرف زدن؛ آزارت میده و منه سنگدل می بینمت و بروی خودم ن میارم؟!

چنگ بروی شال دور گردن مانداختم و بازش کردم و رد زخم خشک شده ی گلویم را نشانش دادم، که شب قبل وقت خواب میان رویا و کابوسم آنقدر نالان صدای ش زده بودم و حس خفگی باعث شده بود در همان رویای دردناک متوجه نباشم و به گل ویم چنگ انداخته تا شاید بتوانم راحت نفس بکشم و در نهایت با درد و سوزش پوست گلویم از خواب برخاستم!

مشت بر سینه کوب یدم و با خشم و بغض ف ریاد زدم

نگاه کن!

این زخمها رو ببین! !

خوب نگاه کن جناب استاد!!! !

این زخمها یه چشمه کوچیک از بلاهای ی هست که دوری تو سرم آورده و خود ظالمت خبر نداری!

میراث آنای د
چشمانش چنان دوگوی درشت و براق خیره بر زخمهای بخون نشسته ی کوچک و بزرگ گردنم خیره ماند و بهت و
حیرتش تا

درجه ای رسید که گوشی تلفن را بروی میزرها کرده و چند قدم به سمت برداشت و دستانش!

آه آن داستان خواستی که لمسش آرزویم بود را مشت کرده و با هزاران علامت سوالی که در ذهن پی نوایش شکل
گرفته بود، بروی لبهایش برد و سرش را چندین بار بعلامت نفهمیدن ماجرا تکان داد و فقط کلمه ای بیشتر از میان
لبه اش خارج نشد!

- من؟! !

سرم را پشت هم تکان دادم و با پشت دست اشکهای مزاحم را پاک کرده و ادامه دادم ...

- بله...

تو...

تویی که خبر نداری تو هم یکن چند وقتیه چه بلایی به سرم آوردی!

دستان لرزانم را سمتش گرفتم و فریاد زدم ...

ببین!!! !

- ببین این لرزش رو خوب ببین آقا!!! !

این سستی اعصاب و حال خراب برای توعه!

میراث آنای دستانش را در نهایت بی‌اطلاعی از هم باز کرد، بیچاره قصد دفاع از خود بی‌نوایش داشت!

با ناباوری گفت: من چه بدی در حق شما کردم؟

باور کنید سوء تفاهم پیش اومده من اصلاً

و به هیچ وجه منظو....

حرفش را با فریادم ب‌ریدم....

- منظور داشته باش لعنتی!

یه منظوری داشته باش...

با جسارتی که عشق ناتمامم در دلم ریشه دوانده بود، قدمی بلند سمتش برداشتم و حالا کاملاً رویرویش بودم.

اگر در حالت عصبانیت قرار نداشتم

بخدا که عطر نفسه‌ای مقدسش در آن لحظات بیهوشم می‌کرد!

چشمانش همچنان وحشت زده نگاهم

می‌کردند و بی‌نوا ذهن آشفته‌اش سعی داشت حرکات و کلماتم را فهمیده و درک کند!

میراث آن‌اش‌ی‌د
چشمانم را بروی چشمان جادوی بهت زده‌اش که در این حالت نیز خواستنی‌تری‌ن‌دنیایم‌بودند، قفل‌کردم‌و
دستم بدون اجازه از حجب و حی‌ایم‌بروی

یقه‌ی‌بی‌نوازش‌چنگ‌شد‌و‌پلکی‌زد‌تا‌اشکهای‌مزاحم‌کناری‌بروند‌تا‌صورت‌ماهش‌را‌لحظه‌ای‌از‌دست‌ندهم؛
نگاهش‌با‌همان‌وحشت‌زده‌گی‌ناتمام‌بروی‌دستانم‌که‌آویز‌یقه‌ی‌بی‌نوازش‌شده‌بودند‌ثابت‌ماند‌و‌آنقدر‌سخت
نگهشان‌داشته‌بودم‌که‌قدرت‌فرار‌نیز‌نداشت‌و‌ادامه‌دادم‌...

- می‌دونی‌اینکه‌منظوری‌نداری‌و‌مثل‌یه‌آدم‌بی‌ارزش‌باهام‌رفتار‌می‌کنی‌داره‌داغونم‌می‌کنه!

اینکه‌نگاهم‌می‌کنی‌و‌چشمهای‌پرتماسم‌رونمی‌بینی‌داره‌خون‌به‌جگرم‌می‌کنه!

چندی‌ن‌بار‌دیگریقه‌اش‌را‌با‌خشم‌کش‌یدم‌و‌شک‌ایت‌چندین‌ماهه‌ام‌را‌اینچنین‌برسرش‌خالی‌کرده‌و
ف‌ریاد‌بغض‌وار‌و‌لرزانم‌را‌برسر‌انداختم!

- امیرعباس‌افرا‌اینکه‌کنارت

می‌نشستم‌و‌مدام‌آه‌می‌کش‌یدم‌و‌تو‌حتی‌یه‌نگاه‌ناقابل‌هم‌به‌منه‌بدبخت‌نمی‌انداختی‌داشت‌خفه‌ام‌می‌کرد!

چی‌میشد،‌یه‌منظوری‌داشته‌باشی؟!!

چی‌میشد،‌اون‌چشمهای‌بی‌تفاوت‌رو‌لحظه‌ای‌بادقت‌به‌حال‌و‌روزم‌بیاندازی‌تا‌بفهمی‌چه‌مرگمه‌؟

ببینی‌یکی‌کنارته‌و‌از‌این‌همه‌دوری‌و‌فاصله‌داره‌دق‌می‌کنه‌و‌میمیره!

انجمن قانونی دانشوران

تو.....

میراث آن‌اشی د
تو، ظالم ت رین موجود خدایی!

یقہ اش را رها کردم و مچ دست باند پ یچی شده ام را نشانش دادم و گفتم: اینومی بینی؟!!

اینم بخاطر توعه

داییم می خواست به زور شوهرم بده و من سرسختانه سعی داشتم روبروش ب ایستم و در نهایت این روزگارم شد!

نگاه بارانی اش سمت چشمان پر التماس ثابت ماند و بهت و حیرتش تمامی نداشت!

دوباره بغض مزاحم را فرو دادم و حرفم را کامل کردم ...

- می دونی جفا چیه؟

اینه که زخم بخوری و روح باعث و بانیش حتی خبر دار هم نشه جناب افرا!

منه درمونده بجز تو حتی وجود خودمم رونمی خوام تو دنیا!

چنگ بروی باندکش یدم و با یک حرکت بازش کردم و جای بخیه هایم را نشانش دادم

- می خواستم بم یرم، می دونی چرا؟!!

مچ دست لرزان و بی جانمرا روبروی چشمان بهت زده اش که دیگر همه چیز بخوبی دستگیرش شده بود، نگه داشتم و رد نم اشکی کم جان را بروی آن چشمان خدایی بخوبی دیدم و ف ریاد زدم

- می خواستم بم یرم، اونم بخاطر عشق تو!!!

میراث آنای د
امیر عباس افرا بخاطر تو که نداشتت و ندارمت؛ می خواستم بمیرم لعنتی!

حالا فهمیدی که چرا تو مقصری!

حالا فهمیدی که بای دیه منظوری داشته باشی...

اگه خداتو دوست داری...

اگه حتی زندگی شاگرد سربزیر و

بی گناهت ذره ای برات مهمه یه

منظوری داشته باش!

یکم نگاهم کن استاد افرا!!

و سکوت و سبکی قلب بی نوایم، پس از آن ف ریاد بی قراری حکم فرمای

مایین مان شد!

و حالا این سینه بی تابم بود که تخلیه شده و راحت نفسها را بالا و پاپی ن

می فرستاد و نگاهم دیگر دقیق امیر عباس بیچاره ی آشفته ام بود که پلکی ن می زد و دانه دانه عرق ناباوری و

شوکه شدید بود که بروی پیشانی جذاب و خواستنی اش می غلتیدند و پس از آن بروی

میراث آنای د
گونه‌ی استخوانی‌اش جوئی باریک بجای گذاشتند، بخداوندی خدا قسم که دلم برای نوازش آن پستی بلندی‌ها
ی جذاب می‌رفت!

می‌دانستم بی‌نوا در حال حاضر هزاران حس در همان ثانیه‌ها و همزمان در ذهن متعجبش شکل گرفته!

سرش را با همان مقدار از تعجب و واماندگی تکان داد و قدمی عقب رفته و دوباره و چند باره سرش را با تاکید بر اینکه
این کار خطاست تکان داد و پاسخ گفت....

- نه!!!

این امکان ندارد

ممکن نیست که شما!!!

فاصله را با سماجت کم کردم!

من برای پایان دادن به این فاصله‌ها آمده بودم!

حتی حاضر بودم، به قیمت شکستن ممنوعه‌ترین ممنوعه‌ها بزی‌پاه‌ای‌م و خوردن حری‌م و حرمت
دخترانگی‌ام، بی‌چون‌چرا همه را فدای راهش کنم!

- تو کردی.....

تو کردی و خبر نداری.....

مگه چی از دنیا کم میاد که دستمو بگی ری؟!

میراث آنای د
مگه چی میشه که دوستم داشته باشی؟

من اونقدر که برای تو حاضرم جونم رو فدا کنم که برای نفسهای خودم بی تو ذره ای ارزش قائل نیستم!

امیر عباس، گفتن و اعتراف عشق جرات و شهامت میخواد!

گفتنش نفس رو تو سینه ی آدم حبس می کنه!!!

بای د غرورت رو زیر پاهات له کنی!

بای د خودت رو بشک نی

بای د و ب ای د و ب اید.....

من بخاطرت همه ب

ایدهامو به آتی ش می کشم

و کش یدم!

پس بدون اگه از اینجا هم بیرونم کنی

میرم و کولی سرگردون شهر و خیابون می شم، ولی تسلیم زور و اجبار تحمیلی دایم نمیشم و به اون خونه که

مثل زندان سکندر می مون ه

برنمی گردم!

من حاضرم بدون تو، تو گور و میون یه مشت خاک سرد آروم بگیرم، اما با کسی که دوستش ندارم، هرگز بزیر
یه سقف شاهانه نرم!

دستانم را آرام و با احتیاط سمتش بلند کرده و به طرف انگشتان لرزانش کشاندم و او در نیای دیگ رسی رمی کرد!

نفهمید و حرکت دستانم را ندید!

گفتن حقیقت از دهانم برایش شوک بزرگی محسوب میشد!

همچون آدمی که از کما خارج شده باشد، م یخ شده به نقطه ای از پشت سرم خیره مانده بود.

خواستم دستانم را حصار دست

یخ کرده اش کنم، اما همین که لمس انگشتانم را حس کرد

مانند برق از جا پری د و دستش را فوری عقب کشید و آب دهانش را با استرس و وحشت فرود داد و دوباره لجبازی را از
سر گرفت!

و من مصمم تر از قبل با چشمانم ملتسانه به صورت رنگ پریده و ترسیده اش خیره

مانده بودم!

سرم را کج کرده و قدمی بلندتر برداشتم و فضای کم باقی مانده مابینمان را فوری پر کردم.

در دل نالیدم و فکر کنم چشمانم برای ش خواندند!

" راه گریزی از من نیست امیر عباسم، من تا ابد و تا زمانیکه هر نفس می کشم تمامی حد و حدود فاصله ها را با عزمی استوار در هم خواهم شکست!"

لب باز کرد و بحرف آمد....

- تومی فهمی چی میگید دختر جون!

عشق یا هر واژه ای که در ذهنت شکل گرفته توهمی بیش نیست!
دستانش را سمت خودش بعلاصت اشاره به سر تا پایش برد و ادامه داد ...

- خوب نگاه کن!

نگاه کن اینارامیدی!!!

من امیر عباس افرا استاد دانشکده ای شیمی با پنجاه و سه سال سن و موهای به سپیدی نشسته و افکاری متفاوت با اونچه در ذهنت می گذره، جای پدرت محسوب میشم، دختر جون!

چرا داری راه به اشتباه میبری!

هر لرزش دلی که عشق نیست و هر بی قراری

قلبی؛ دل دادگی!

من کمه کم بیست و چند سال از تو بزرگترم!

این تفاوت فاحش رونمی بینی؟؟؟!

چرا داری کور کورانه تموم زندگیتو بخاطر یه حس غلط و اشتباه به بازی می گی ری!!!

قدمی عقب تر رفت و ابروان

گره خورده اش را تنگ تر کرد و سرش را چندین بار مصمم تر و جدی تر تکان داد و دستش را دوباره بع لامت اشتباه و من فی بودن کارم در هوا تکان داد و گفت: غیر ممکنه!

این کار و این تصمیم سرتا پا ناشدنی به حساب م یاد!

تو از منی که استاد و راهنمای زندگی هستم توقع حماقت داری؟؟!

برای دریافت نسخه کامل این رمان در 1300 صفحه به لینک

زیر مراجعه فرمائید <https://zarinp.al/412381>